

بسامه

فرناز نخعی



نشر کلی





بسامه

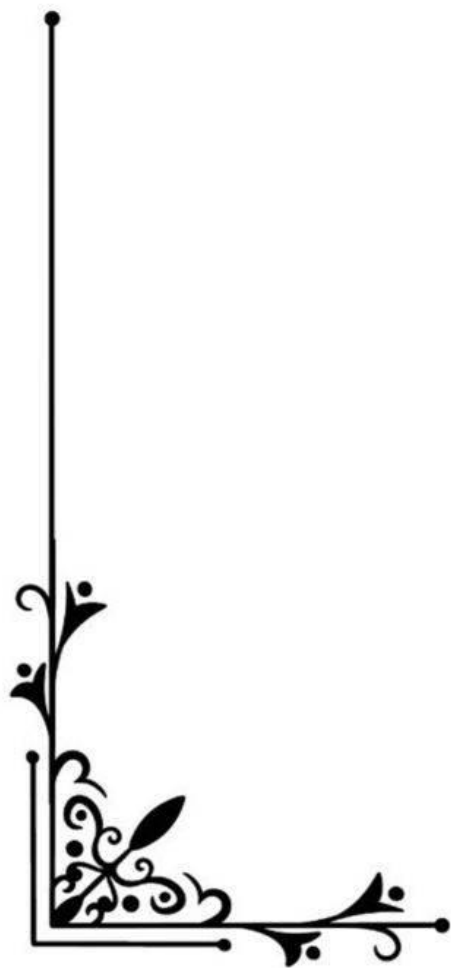
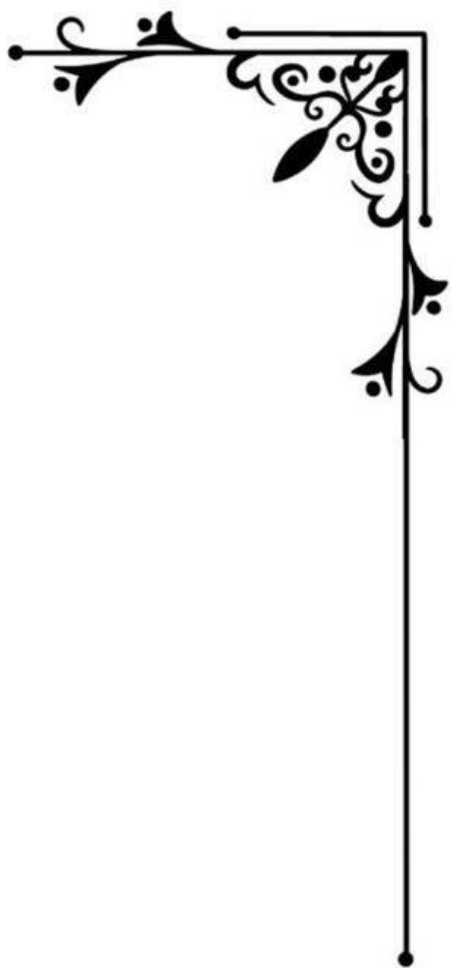
فرناز نخعی

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می
باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگرد قانونی دارد



فصل ۱

احسان مقابلم ایستاده بود و با لبخند گرم و مردانه‌اش به صورتم نگاه می‌کرد. دوستش داشتم. عشقم به او شاید بهترین تعبیر عشق در یک نگاه باشد. از همان اولین باری که او را دیدم، دلم لرزید. احساسی خاص و متفاوت که در تمام مدت زندگی بیست‌وشش‌ساله‌ام تجربه نکرده بودم. هرگز حتی به فکر نمی‌رسید که با دیدن مردی این‌طور به او احساس علاقه و وابستگی کنم. در تمام مدتی که او را می‌شناختم، بزرگ‌ترین آرزویم این بود که او هم چنین احساسی به من داشته باشد. با تمام وجود می‌خواستم همسر و همراه همیشگی او باشم و بقیه‌ی عمرم را در کنارش بگذرانم. حالا این آرزو در حال انجام بود.

آن قدر گیج و بهت‌زده بودم که هنوز ذهنم باور نمی‌کرد احسان در برابرم ایستاده و از من خواستگاری کرده است. شاید خواب می‌دیدم، شاید همه‌ی این‌ها یک تصور ذهنی بود؛ همان‌طور که از مدت‌ها قبل هر شب وقتی سر بر بالین می‌گذاشتم و چشمانم را می‌بستم، چنین لحظه‌ای را برای خودم به تصویر می‌کشیدم و از فکر آن طوری به هیجان می‌آمدم که ساعت‌ها خواب با چشمانم خداحافظی می‌کرد و آن ساعات خوش بی‌خوابی را با شادی وصف‌ناپذیری در اندیشه‌ی خیال‌های رنگینم می‌گذراندم.

صورت گندم‌گونش را با چشمان میشی روشن و موهایی درست به رنگ چشمانش برانداز کردم. بینی صاف و کشیده‌اش با چانه‌ی تقریباً مربع‌شکلش هماهنگی خاصی داشت. اندامش بلند و تا حدی لاغر بود. این تصویر از مدت‌ها

قبل در ذهن من شکل گرفته و چنان در خیالم حک شده بود که در هر لحظه‌ای چه با چشمان باز و چه بسته، به راحتی می‌توانستم او را در ذهنم مجسم کنم. او مرد آرزوهای من بود و از هر نظر او را می‌پسندیدم. ظاهر و باطنش برایم دوست‌داشتنی بود و در وجودش حتی نقطه‌ی تاریک کوچکی هم وجود نداشت. حالا این مرد، کسی که اوج آمال و آرزوهایم بود، مقابلم ایستاده و با همان لحن شیرین و خوشایند از من خواستگاری کرده بود.

نمی‌دانم گنجی بهت آلودم چقدر طول کشید. شاید در پاسخ دادن آن قدر تأخیر کردم که احسان حس گم‌گشتگی غریب مرا درک کرد، لبخندش عمیق‌تر شد و پرسید:

– نمی‌خوای جوابم رو بدی بسامه؟

– جواب؟ آهان!... آره، باید بهت جواب بدم. باشه! خب، دیگه چه خبر؟!

احسان به قهقهه افتاد و در حال خندیدن گفت:

– کجایی دختر؟ انگار اصلاً حواست به من نیست.

خنده‌اش گیجم کرده بود. نمی‌دانستم این نوع خندیدن معنایش چیست. مسخره‌ام می‌کرد یا خنده‌اش از شادی بود؟ انگار احساسم را بلافاصله فهمید. خنده‌ی شدیدش دوباره به همان لبخند گرم و زیبا تبدیل شد و با مهربانی گفت: – معذرت می‌خوام که این‌طوری توی این جای نامناسب غافلگیرت کردم. شاید بهتر بود یه موقع مناسب‌تر این حرف‌ها رو بهت می‌زدم. می‌دونم الان نمی‌تونی جوابم رو بدی. هیچ زنی نمی‌تونه این کار رو بکنه. مطمئنم باید فکر کنی و بتونی تصمیم بگیری. صحبت از یه عمر زندگیه و تو حق داری به حد کافی وقت داشته باشی و آزادانه تصمیم بگیری.

حرف‌هایش برایم راهی باز کرد تا بتوانم از آنجا بگریزم. احساس کردم نیاز دارم به گوشه‌ای بروم و با خودم خلوت کنم. من برای پاسخ دادن به او حتی نیاز به یک لحظه هم نداشتم، اما پیشنهادش به قدری مرا منقلب کرده بود که احتیاج داشتم تنها باشم تا بتوانم دوباره خودم را پیدا کنم و این‌گونه رفتارهای عجیب و غیرعادی را نکنم. با عجله گفتم:

– آ... آره... یعنی آره دیگه! همون که گفتم! من باید فکر کنم. فعلاً خداحافظ، کلاسم دیر می‌شه.

بدون اینکه مجالی برای ادامه‌ی صحبت به او بدهم، به‌سرعت دور شدم. آن‌قدر تند راه می‌رفتم که انگار کسی مرا دنبال کرده است. به‌طرف ساختمان دانشگاه رفتم و با چنان شتابی وارد شدم که بند بلند کیفم به دستگیره‌ی در گیر کرد و مرا نیم دور چرخاند و کتاب‌هایی که در دست داشتم، روی زمین ریخت. نفس‌زنان ایستادم و بند کیف را از دستگیره جدا کردم و در همان حال از زیر چشم نگاهی به حیاط دانشگاه انداختم. احسان رفته بود. نفس راحتی کشیدم و احساس آرامش کردم. از تصور اینکه او در حیاط ایستاده و با چشم مرا تعقیب کرده و این خرابکاری مسخره را دیده باشد، بدنم غرق غرق شده بود.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم، کتاب‌ها را جمع کردم و دوباره از ساختمان بیرون رفتم. آن‌قدر از خودبی‌خود بودم که حوصله‌ی درس و کلاس را نداشتم. می‌دانستم اگر سر کلاس بروم، از درس هیچ چیز نخواهم فهمید. در این لحظه تنها چیزی که آرامم می‌کرد، خلوت و تنهایی بود. از حیاط دانشگاه گذشتم و بیرون آمدم. به‌محض اینکه به ایستگاه رسیدم، اتوبوسی مقابلم متوقف شد و از پله‌هایش بالا رفتم.

ساعتی بعد وارد اتاقم در خوابگاه دانشجویی شدم. شال را از روی سرم برداشتم و با بی‌قیدی به زمین انداختم. گیره‌ی سرم را باز کردم و موهای مجعد بلندم با حالت وحشی خاصشان دورم ریختند و تا کمرم پایین آمدند. مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. تک‌تک اجزای صورت سبزه‌ام را با دقت و کنجکاوی خاصی نگاه کردم. چشمان سیاه درشتم را که لابه‌لای دو ردیف مژه‌ی بلند و برگشته محصور شده بودند و یک بینی متوسط و باریک و لب‌های قله‌ای‌ام را برانداز کردم. سپس نگاهم به‌سوی اندام صاف و بلندم کشیده شد که بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید. از روی رضایت لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

– خوشگلم‌ها! چطور تا حالا نفهمیده بودم؟

بعد با بی‌قراری خودم را روی تخت‌خواب انداختم. مقابلم پنجره‌ای بود که تا نزدیک زمین امتداد داشت و من حتی وقتی روی تخت می‌خوابیدم، می‌توانستم از منظره‌ی زیبای چمن سبزرنگی که مقابل اتاقم بود و با چند درخت قدیمی زینت یافته بود، لذت ببرم. همان‌طور که دراز کشیده بودم، به پهلوی چرخیدم و به دیوار پشت‌سرم تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. لذت خواستگاری احسان تازه در وجودم پیچیده بود و هر بار که جملاتش را به یاد می‌آوردم، از شادی مست می‌شدم. احسان مرا دوست داشت! این زیباترین و گوش‌نوازترین جمله‌ای بود که در عمرم شنیده بودم.

چقدر در این یک سال و چند ماه زندگی‌ام تغییر کرده بود، تغییراتی خوب و خوشایند که دوستشان داشتم. حالا این خواستگاری می‌توانست سرآغازی باشد برای تغییراتی بیشتر و بهتر. شک نداشتم در کنار احسان یک عمر خوشبختی در انتظارم خواهد بود. بی‌اختیار به گذشته کشیده شدم، به آن روزی که سرآغاز زندگی جدید من بود و یک دیدار تصادفی زیربنای این همه خوشبختی را ساخته بود.

W

از حرم بیرون آمدم. دلم گرفته بود و این آخرین زیارت هم نتوانسته بود آرامم کند. هوا هنوز تاریک بود، مدتی از طلوع فجر می‌گذشت و افق در سمت مشرق شیری‌رنگ شده بود، اما بالای سر من هنوز تاریکی حکم‌فرمایی می‌کرد. وسط حیاط حرم ایستادم و رو به گنبد طلایی‌رنگ حرم کردم که بین چراغ‌ها می‌درخشید. چند لحظه به آن چشم دوختم و زیر لب گفتم:

— امام رضا، من بهت رو آوردم و تو ناامیدم کردی، ولی من دوستت دارم. حالا دارم می‌رم و معلوم نیست دوباره کی بتونم پیام و زیارت کنم. قسمت می‌دم برام خیر پیش بیار. شاید صلاحم نبوده که ایران بمونم و واسه خودم زندگی کنم. شاید اون خواب و خیال‌هایی که داشتم، به نفعم نبوده. خدا بهتر می‌دونه واسه بنده‌هاش چی بهتره، ولی من دیگه واقعاً از این زندگی خسته شدم. به بزرگیت قسمت می‌دم پیش خدا شفاعت کن که واسه من یه راه تازه باز کنه.

تعظیمی کردم و درحالی که هنوز دل گرفته و غمگین بودم، به طرف انتهای حیاط راه افتادم. میان ازدحام جمعیتی که در حیاط رفت و آمد می کردند، یک آن چهره‌ی آشنایی به چشمم خورد؛ مردی که برای زمان کوتاه چندماهه‌ای پا به زندگی خانواده‌ام گذاشته و بعد برای همیشه رفته بود. ما هیچ نشان و خبری از او نداشتیم و گمان نمی کردم تا پایان عمر او را ببینم یا از او خبری بگیرم، اما این مرد آن قدر به گردنم حق داشت که هیچ وقت او و محبت برادرانه‌اش را از یاد نمی بردم. همیشه برایش دعا می کردم و از خدا می خواستم هر جای دنیا که هست، صحیح و سلامت باشد و زندگی مطابق میلش پیش برود.

حدود سه سال پیش بود. جیمی همراه ارتش آمریکا به کشورم، عراق، اعزام شده بود و یکی از اعضای ارتش اشغالگر وطنم به شمار می رفت، اما خصوصیات انسانی‌اش او را از دیگران متمایز کرده بود. من و برادرم ابراهیم برحسب تصادف با او آشنا شدیم و وقتی شنیدیم می خواهد مسلمان باشد، وظیفه‌ی خود دانستیم کمکش کنیم. رفت و آمد او به خانه‌ی ما از همان زمان آغاز شد. می آمد و هر چه از اسلام نمی دانست، با اشتیاق یاد می گرفت. پدرش ایرانی و مسلمان بود، اما جیمی در آمریکا به دنیا آمده و بزرگ شده و تا آن زمان با دین پدرش بیگانه بود. با این مأموریت در عراق، دچار تحول روحی شده و تصمیم گرفته بود زندگی مذهبی‌اش را تغییر دهد. خصوصیات اخلاقی گرم و مهربانش باعث شد در مدت کوتاهی تبدیل به یکی از اعضای خانواده‌ی ما شود و از صمیم قلب دوستش داشتیم.

آخرین باری که او را دیدم، وحشتناک ترین شب زندگی‌ام بود. آن شب بی احتیاطی کرده بودم و کمی دیر به خانه برمی گشتم. هوا تاریک شده بود و با حداکثر سرعت رو به خانه می رفتم. ناگهان در خیابان کمررفت و آمدی هفت نفر از نظامیان آمریکایی راهم را بستند. همگی مست بودند و حال خودشان را نمی فهمیدند. وحشیانه می خندیدند و می خواستند مرا همراه خودشان ببرند. سعی کردم مقاومت کنم. آن قدر عصبی بودم که توانم چند برابر شده بود و حس می کردم می توانم در مقابل آن ها بایستم، اما وقتی پای اسلحه به میان آمد،

دست و پایم لرزید و دست از مقاومت برداشتم.

آن‌ها مرا به خرابه‌ای در حاشیه‌ی شهر بردند. دست‌هایم را بسته و مشغول شراب خوردن و خندیدن بودند. حس می‌کردم هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آید. افسرده و نگران در گوشه‌ای کز کرده بودم و از خدا می‌خواستم مرا از دست این وحشی‌ها نجات بدهد و خودش راهی در مقابلم باز کند. چنان در خود فرو رفته بودم که چیزی از اطرافم نمی‌فهمیدم. تقریباً مطمئن بودم که محال است از دست آن‌ها جان سالم به در ببرم.

ناگهان صدای آشنایی مرا به خود آورد و از عالم بیرون کشید. صورتم را برگرداندم و باناباوری جیمی را دیدم که به آن جمع ملحق شده بود. این یک معجزه بود که جیمی برحسب تصادف به آنجا آمده باشد. او در آن خانه‌ی نیمه‌تاریک هنوز مرا نشناخته و فقط متوجه شده بود همقطارانش دختری را به آن خرابه آورده‌اند. چند دقیقه با آن‌ها بحث کرد و سعی داشت قانعشان کند مرا رها کنند. وقتی متوجه شد نمی‌تواند آن‌ها را راضی به این کار کند، تصمیم به رفتن گرفت.

در آن لحظه نمی‌دانستم چه کنم. از یک سو جیمی آخرین امیدم برای رهایی از دست آن مردان مست و وحشی بود و از طرف دیگر نمی‌خواستم با صدا کردن نامش، همقطارانش را متوجه آشنایی قبلی خودم و او بکنم. از پشت‌سر به او نگاه می‌کردم و در دل می‌نالدیم: «خدایا، خودت کمک کن. خودت یه‌کاری بکن که منو ببینه و بشناسه.»

جیمی برگشت. درست قبل از آنکه از آن خانه بیرون برود، برگشت و نگاهی به من انداخت. از حالت نگاهش متوجه شدم این بار مرا شناخته است. همان‌طور که انتظار داشتم، از رفتن منصرف شد. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که مرا می‌شناسد، باز هم سعی کرد با حرف و بحث آن‌ها را راضی به آزادی من کند، اما وقتی نتوانست کاری از پیش ببرد، به روی همقطارانش اسلحه کشید و با تهدید وادارشان کرد رهایم کنند.

آن شب وقتی به خانه رسیدم و ماجرا را برای خانواده‌ام تعریف کردم، حس

احترام و محبتی که همه‌ی ما نسبت به جیمی داشتیم، چند برابر شد. همه مشتاق بودیم که روز بعد او باز هم به خانه‌ی ما بیاید و بتوانیم به‌خاطر این کار بزرگ تشکر کنیم، اما دیگر هیچ خبری از جیمی نشد. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. مطمئن بودیم او به‌خاطر ماجرای آن شب دچار گرفتاری شده، اما اصلاً نمی‌توانستیم حدس بزنیم چه بر سرش آمده است. هیچ راهی برای پی‌گیری این موضوع نداشتیم. هیچ آدرس یا شماره تلفنی از اقوام او در آمریکا نداشتیم و حتی فامیلی او را نمی‌دانستیم.

وقتی مدتی گذشت و باز هم خبری از جیمی نشد، ما از بازگشت او دل بریدیم و مطمئن شدیم دیگر هرگز او را نخواهیم دید. فقط برایش دعا می‌کردیم که هر جا هست، سلامت و خوشبخت باشد. حالا پس از سه سال، اینجا در حرم امام‌رضا، جیمی را می‌دیدم که از مقابل به‌سویم می‌آمد! به گنبد طلایی‌رنگ مقابلش خیره شده بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت و مرا ندیده بود.

از دیدار غیرمنتظره‌اش آن‌قدر بهت‌زده شده بودم که بی‌اختیار همان‌جا ایستادم و به او چشم دوختم. لحظاتی بعد او از کنارم گذشت و به‌سوی ساختمان حرم رفت. برگشتم و با همان حالت گیج و حیران از پشت به او چشم دوختم. بعد ناگهان به خود آمدم و فهمیدم که اگر بیش از این کوتاهی کنم، دوباره او را بین ازدحام جمعیت گم می‌کنم و شاید این بار برای همیشه. دنبالش دویدم و صدا زدم:

— جیمی!

به عقب برگشت. چند لحظه بین جمعیت دنبال کسی که او را صدا زده بود گشت، بعد ناگهان چشمش به من افتاد. نگاهش متعجب و ناباور شد. انگار او هم نمی‌توانست باور کند که مرا در آنجا می‌بیند. بعد لبخند عمیقی روی لبانش نشست و درحالی که به‌سویم می‌آمد، گفت:

— بسامه!

چند لحظه بعد، مقابل هم رسیدیم. جیمی درحالی که هنوز بهت‌زده به نظر می‌رسید، پرسید:

– تو اینجا چی کار می کنی دختر؟ باورم نمی شه اینجا می بینمت.
لبخند زدم و گفتم:

– من هم همین طور. وقتی دیدمت، فکر کردم دارم خواب می بینم.
– درسته، این دیدار اتفاقی مثل خواب و رؤیا می مونه. باورکردنی نیست که
من از آمریکا پاشم پیام اینجا و تو هم از عراق و هر دو هم زمان، بعدش هم وسط
این همه ازدحام و جمعیت همدیگه رو ببینیم.

– تو خوبی؟ زندگیت خوب می گذره؟

– شکر خدا خوبه. من ازدواج کردم و یه دختر یه ساله به اسم مهتاب دارم.
با اشتیاق پرسیدم:

– با شهرزاد عروسی کردی؟

لبخند زد و گفت:

– آره.

می دانستم جیمی دختری به نام شهرزاد را دوست دارد و چند سال برای
ازدواج با او لحظه شماری کرده است. از اینکه سرانجام آن ها به هم رسیده اند و
این انتظار به سر آمده است، ذوق زده شدم. با وجد گفتم:

– پس بالاخره به عشقت رسیدی. یادته اون روزها چقدر براش دلتنگ
بودی؟

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت:

– آره، روزهای بدی بود. وقتی برگشتم آمریکا و با شهرزاد عروسی کردم،
فکر می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده و دیگه هیچ مشکلی نداریم،
ولی بعد از ازدواج هم روزهای بدتری منتظرمون بودن. یه دیوونه که از سال ها
قبل عاشق شهرزاد بود، اومده بود ما رو بکشه و ازمون انتقام بگیره. من توی
اون ماجرا تیر خوردم و یه کلیه رو از دست دادم، ولی شهرزاد که اون روانی
هلش داده بود، رفت تو کما. سرش ضربه ی بدی خورده بود و می گفتن امیدی به
بازگشتش نیست، اما خدا به ما کمال لطف و محبت رو کرد و شهرزاد برگشت.
به هوش اومدنش مثل یه معجزه بود. الان هم واسه همین اومدیم اینجا. پارسال

که این اتفاق افتاد، بابای شهرزاد نذر کرده بود اگه این ماجرا به خیر بگذره، بیایم زیارت امام رضا.

بعد دوباره نگاهش به سوی گنبد طلایی رنگ حرم پر کشید و اضافه کرد:
 - تو انگار زیارتت رو کردی و داشتی می رفتی، ولی من خیلی باهات کار دارم. می تونی صبر کنی تا من برگردم؟ شهرزاد و باباش و مهتاب تو هتلن. وقتی من از هتل اومدم بیرون، همه شون خواب بودن، ولی لابد تا برگردیم، بیدار می شن. صبر کن من زیارتت رو بکنم و بریم باهاشون آشنا بشو.
 با اشتیاق گفتم:

- معلومه که صبر می کنم. من هم هزار تا سؤال دارم که می خوام از تو بپرسم. دارم از کنجکاوی می میرم!
 جیمی خندید و گفت:

- خوب پس قرارمون دم کفش داری شماره چهارده. من تا نیم ساعت دیگه برمی گردم.

بعد از رفتن او، کنار در کفش داری نشستیم و با بی صبری منتظر ماندیم. هنوز باورم نمی شد که واقعاً جیمی را دیده ام و با او حرف زده ام و تا چند دقیقه دیگر باز هم او را می بینم. از ته دل دوستش داشتم و او برایم دست کمی از برادران تنی و واقعیتم نداشت.

W

وقتی جیمی از کفش داری بیرون آمد، همراه هم به سوی بیرون راه افتادیم.
 جیمی گفت:

- هتل ما آخر همین خیابونه، پیاده بریم؟
 - بریم.

جیمی با لبخند صورتت را نگاه کرد و گفت:
 - نگفتی چی شده که اومدی اینجا.

- اول تو بگو. بعد از اون شب... همون شبی که واسه آخرین بار دیدمت، چه اتفاقی افتاد؟ مطمئنم به خاطر نجات من افتادی تو دردسر.
 - به نوعی آره، ولی از جنبه دیگه هم دردسر نبود، رهایی و خلاصی بود.

اون هفت نفر حرف‌هاشون رو با هم یکی کرده بودن. گفته بودن تو مسلح بودی و به یکی از گروه‌های افراطی وابستگی داشتی و اون‌ها دستگیرت کرده بودن و داشتن می‌بردنت قرارگاه که من سر رسیدم و با تهدید اسلحه آزادت کردم. منو متهم کردن به جاسوسی. بَرَم گردوندن آمریکا و محاکمه‌م کردن، ولی نتونستن ثابت کنن که من جاسوسم و محاکمه منجر به اخراجم شد، چیزی که خودم از ته دل می‌خواستم و براش روزشماری می‌کردم. می‌دونم که اون روزها بزرگ‌ترین آرزوم این بود که بتونم از اون لباس لعنتی بیام بیرون و برگردم آمریکا و واسه خودم زندگی کنم. از وقتی اخراجم کردن، راحت شدم.

– ما واقعاً برات نگران بودیم. تو در حقم فداکاری بزرگی کردی جیمی. برادری رو برام تموم کردی. همیشه آرزو داشتم یه روزی دوباره ببینمت و بتونم بهت بگم چقدر ازت ممنونم.

جیمی دوباره لبخند زد و گفت:

– مهم نیست، من کار زیادی نکردم. از بقیه بگو، ابراهیم چطورره؟ و مامان و بابات؟

صورت‌م را رنگی از غم گرفت و با اندوه گفت:

– مامان و بابام هر دو فوت کردن.

جیمی با بهت پرسید:

– چرا؟

– توی یکی از همون انفجارها. هر دوشون با هم بودن. تو یکی از میدون‌های بصره یه بمب منفجر شد و عده‌ی زیادی کشته شدن که مامان و بابای من هم جزو اون‌ها بودن. الان نزدیک سه ساله. تقریباً چند ماه بعد از رفتن تو بود که اون‌ها کشته شدن.

جیمی آهی کشید و با تأسف گفت:

– می‌دونم خیلی سختی کشیدی. مرگ عزیزان آدم واقعاً خیلی سخته، مخصوصاً اگه مرگ طبیعی نباشه و همچین حادثه‌ی وحشتناکی باعث بشه. پس الان با ابراهیم زندگی می‌کنی؟

– آره. ابراهیم ازدواج کرده. تازه ازدواج کرده بود که مامان و بابا از دنیا رفتن. الان یه پسر یه ساله داره. بعد از فوت مامان اینا، من با ابراهیم و خانواده‌ش زندگی می‌کنم.

– نگفتی چی شد اومدی ایران. واسه زیارت اومدی؟

– نه، هدف اصلیم زیارت نبود. با یه تیر دو نشون زدم. گفتم حالا که اومدم ایران، زیارتی هم کرده باشم.

– پس واسه کار دیگه‌ای اومدی، آره؟

بی‌اختیار سر درد دلم باز شد. مدت‌ها بود احساس تنهایی کشنده‌ای آزارم می‌داد. دلم می‌خواست راحت و بدون پرده‌پوشی با کسی حرف بزنم. جیمی کسی بود که می‌توانست سنگ‌صبور خوبی برایم باشد. گفتم:

– راستش، من بعد از فوت پدر و مادرم اصلاً از زندگیم راضی نیستم.

– چرا؟ مشکلت چیه؟

– گفتم که من با ابراهیم زندگی می‌کنم، اما همه‌ش حس می‌کنم سربار اون و خانواده‌شم. البته اون و خانمش هیچ‌وقت رفتاری نکردن که بخوان بگن از بودن من ناراضی‌ان، ولی دوست ندارم تا ابد باری روی دوششون باشم. هفته‌ای چند بار می‌رم خونه‌ی اون یکی خواهر و برادرهام که یه‌خُرده ابراهیم و زن و بچه‌ش رو تنها بذارم، اما هر جا می‌رم، باز هم احساس مهمون بودن می‌کنم. هیچ‌جا خونه‌ی خودم نیست. اوضاع اقتصادی تو عراق خیلی بده. هرچی این در و اون در زدم، نتونستم واسه خودم کاری پیدا کنم که اقلأ از نظر مالی باری روی دوش ابراهیم نباشم. تازه اونجا به‌قدری ناامنه که اگه حتی کاری هم پیدا می‌کردم، نمی‌تونستم تنها زندگی کنم. به سرم زد که پیام ایران و دنبال کار بگردم. ابراهیم اول راضی نمی‌شد، اما بالاخره اون‌قدر اصرار کردم که رضایت داد. الان سه ماهه ایرانم. تو تهران کلی دنبال کار گشتم و بعد به چند تا شهر دیگه هم سر زدم، ولی هیچ‌جا نتیجه نگرفتم. انگار اینجا هم وضع اشتغال دست‌کمی از مملکت خودم نداره. دیگه ناامید شدم و تصمیم گرفتم برگردم عراق، واسه همین تصمیم گرفتم سری هم به مشهد بزنم و زیارتی کرده باشم.

خیلی کلافه‌م جیمی، به این سفر حسابی دل بسته بودم. مطمئن بودم می‌تونم تو ایران به کار مناسب پیدا کنم و زندگی خودم رو بچرخونم، اما حالا مجبورم برگردم و دوباره همون زندگی یکنواخت و کسالت‌آور رو ادامه بدم. انگار باید تا آخر عمرم با همون احساس مزخرف سربار دیگران بودن بسازم.

– احساست رو درک می‌کنم، ولی تو چرا ازدواج نمی‌کنی بسامه؟ تو این شرایط این بهترین کاره. مستقل می‌شی و می‌ری سر خونه و زندگی خودت. لبخند زدم و بدون پرده‌پوشی گفتم:

– هیچ خواستگار مناسبی ندارم. چند نفری بودن، ولی از نظر شغل و تحصیلات و این جور چیزها اصلاً به هم نمی‌خوردیم. من آدم پرتوقعی نیستم، ولی نمی‌تونم همسر یه کارگر ساده و بی‌سواد باشم. دلم می‌خواد همسر مردی باشه که اقلأ بتونیم با هم حرف بزنینم و وجه مشترکی داشته باشیم. به تأیید سر تکان داد و گفت:

– درسته، یه ازدواج نامناسب می‌تونه از وضعیت فعلیت هم بدتر باشه. جیمی در پیاده‌روی که در آن حرکت می‌کردیم، ایستاد و درحالی‌که به ساختمان مقابلمان اشاره می‌کرد ادامه داد:

– این هتل ماست. بیا تو لابی هتل بشین تا برم ببینم بچه‌ها بیدار شدن یا نه. مطمئنم شهزاد هم خیلی ذوق‌زده می‌شه که بشنوه من تو رو پیدا کردم. جیمی مرا تا لابی همراهی کرد و بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت. زیاد طول نکشید که جمع چهارنفره‌ای پایین آمدند. وقتی نزدیک من رسیدند، جیمی گفت:

– این شهزاده، ایشون هم پدرشه، این هم مهتاب کوچولوی تیل و ملوس من!

بی‌اختیار شهزاد را بغل کردم و گفتم:

– خیلی تعریف رو شنیده بودم، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روزی ببینمت. خیلی خوشحالم. شهزاد لبخند زد و گفت:

– من هم همین‌طور. می‌دونم تو و خانواده‌ت چقدر به جیمی کمک کردین. خیلی مشتاق دیدار همه‌تون بودم.

پدر شهرزاد گفت:

– واقعاً اتفاق غریبیه. ما شما رو دورادور و از روی تعریف‌های جیمی می‌شناختیم، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم باهاتون روبه‌رو بشیم.

لبخند زدم و گفتم:

– بله، واقعاً همین‌طوره.

بعد گونه‌ی مهتاب را بوسیدم و ادامه دادم:

– واقعاً چقدر نازه. دخترک ملوس!

با اصرار آن‌ها صبحانه را دور هم خوردیم. بعد از صبحانه شهرزاد و پدرش مهتاب را به جیمی سپردند و به زیارت رفتند. ما سه نفر در لابی هتل نشستیم و در حینی که مهتاب به یک برنامه‌ی کارتونی از تلویزیون خیره شده بود، من و جیمی دوباره گرم صحبت شدیم. جیمی پرسید:

– تو کی باید برگردی؟

– امروز. ساعت چهار بعدازظهر بلیط قطار دارم و می‌رم تهران و فردا از اونجا حرکت می‌کنم طرف جنوب که برگردم عراق.

– فکر نمی‌کنی اگه یه مدت بیشتر بمونی و برگردی، شاید کار مناسبی پیدا کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

– من تقریباً دو ماه تهران بودم و هرجایی که به فکر می‌رسید، سر زدم. دیگه مطمئنم اینجا نمی‌تونم کار پیدا کنم.

– این مدت فارسی هم یاد گرفتی؟

– کم‌وبیش یه چیزهایی می‌فهمم، ولی هنوز تو حرف زدن خیلی مشکل دارم و به‌سختی می‌تونم جمله‌ای رو سر هم کنم. چطور مگه؟

– هیچی، همین‌طوری پرسیدم. می‌خواستم ببینم استعدادت واسه زبان‌آموزی شامل فارسی هم می‌شه یا فقط انگلیسی رو مثل بلبل حرف می‌زنی!

با حسرت گفتیم:

– چه فایده‌ای داره که من انگلیسی رو به قول تو عین بلبل حرف می‌زنم؟
وقتی نمی‌تونم از تخصصم هیچ استفاده‌ای کنم، فایده‌ش چیه؟ کاش بی‌سواد
بودم. اون‌طوری اقلأ انتظار نداشتم که بتونم برم سر کار و این‌قدر عذاب
نمی‌کشیدم.

جیمی سکوت کرد و به فکر فرورفت. چند دقیقه بعد پرسید:

– بسامه، دوست داری بیای آمریکا؟

با تردید و تعجب پرسیدم:

– آمریکا؟ پیام اونجا چی کار کنم؟

لبخند زد و گفت:

– کار و زندگی دیگه، همون چیزی که می‌خوای.

– ولی... چه جوری؟ ویزای مهاجرت رو نمی‌تونم خیلی راحت بگیرم.

– اگه بخوای بیای، من می‌تونم برم دنبال ویزای تحصیلی. وقتی اومدی، با
توجه به اینکه انگلیسی رو کامل بلدی، می‌تونی به‌عنوان مترجم زبان عربی به
جایی کار پیدا کنی، ولی این ویزای تحصیلی حداکثر سه یا چهارساله‌ست و اگه
این مدت نتونی به مدرک تحصیلی بگیری، سخت تمديدش می‌کنن. یعنی
مجبوری توی همون دانشگاهی که من برات پذیرش می‌گیرم، ادامه تحصیل
بدی. بعد از اینکه چند سال بگذره و مدرکت رو بگیری، اون وقت بهت اقامت
دائم می‌دن و دیگه مشکلی نداری.

– راستش... نمی‌دونم چی بگم. پیشنهادات خیلی غیرمنتظره بود. یعنی
از نظر خودم عالیه که بتونم کار کنم و درس بخونم و به زندگی مستقل داشته
باشم، ولی اصلاً نمی‌دونم ابراهیم نظرش چیه. الان ابراهیم سرپرست منه و
نمی‌تونم خلاف میلش کاری بکنم. کلی سماجت کردم تا راضی شد من تنهایی
پیام ایران که بغل دست عراقه. نمی‌دونم رضایت می‌ده پیام آمریکا یا نه.
مخصوصاً که ما هنوز داریم با شما می‌جنگیم و کشورمون تحت اشغاله.

– با شناختی که ازش دارم، بعید می‌دونم راضی نشه. ابراهیم آدم

روشن فکریه و مطمئنم نمی‌خواد دست و پای تو رو ببنده و از یه زندگی خوب و مستقل محروم کنه. اگه مطمئن بشه جای تو امنه و خطری تهدیدت نمی‌کنه، رضایت می‌ده. من امروز خودم باهات حرف می‌زنم و بهش قول می‌دم که اونجا ازت حمایت کنم تا بتونی روی پای خودت وایسی. فکر می‌کنم اون قدر بهم اعتماد داشته باشه که قبول کنه تو رو بسپره دست من!

خندیدم و گفتم:

– آره اعتماد که داره، خیلی هم زیاد. مخصوصاً بعد از اون شب که تو منو نجات دادی، همه‌ی اعضای خانواده‌م اعتمادشون به تو چند برابر شد. تو دیگه رسماً برادر من به حساب می‌یای.

– پس همین امروز بهش زنگ می‌زنیم و صحبت می‌کنیم. راستی یادمون باشه این بار حتماً شماره تلفن هامون رو ردوبدل کنیم که باز همدیگه رو گم نکنیم.

– باشه. راستی، یه چیز دیگه. من اگه پیام آمریکا چی بخونم؟ می‌دونی که لیسانس مترجمی زبان انگلیسی دارم. فکر نکنم توی آمریکا مترجم زبان انگلیسی تربیت کنن! من نمی‌تونم رشته‌ی خودم رو ادامه بدم.

– مترجم هم تربیت میکنن، ولی می‌تونی با همین مدرک لیسانس وارد دوره‌ی فوق‌لیسانس یه رشته‌ی دیگه بشی. اگه دوست داری، می‌تونی ادبیات انگلیسی بخونی یا هر رشته‌ی دیگه‌ای که بخوای. اونجا فقط براشون مهمه که بتونی از عهده‌ی درس‌ها و امتحانات برییای. به چه رشته‌ای علاقه داری؟

– خودم هم بدم نمی‌یاد رشته‌ی دیگه‌ای بخونم، مثلاً تاریخ. همیشه از تاریخ خوشم می‌اومده.

– ما حدود یه هفته دیگه برمی‌گردیم لس‌آنجلس. به محض اینکه برسم، می‌رم دنبال کارهات. کپی مدارک تحصیلیت رو بهم بده. قول می‌دم توی چند ماه کارهات درست می‌شه و می‌یای اونجا.

W

عصر آن روز، وقتی در ایستگاه راه‌آهن از جیمی و اعضای خانواده‌اش جدا شدم و قطار به حرکت درآمد، روی صندلی نشستم و در طعم دلپذیر وقایع

عجیبی که این‌طور ناگهانی و پشت‌سرهم در چند ساعت رخ داده بودند، غوطه‌ور شدم. هنوز هم باورم نمی‌شد که بیدار بوده‌ام و همه‌ی این‌ها رؤیا و خیال نبوده‌اند.

فصل ۲



روزی که در فرودگاه لس آنجلس از هواپیما پیاده شدم، چهار ماه از آخرین دیدار من با جیمی و خانواده‌اش می‌گذشت. اواخر پاییز بود. هوا نمناک بود و باران ریزی می‌بارید، با این حال زیاد سرد به نظر نمی‌رسید.

وارد سالن فرودگاه شدم و با چشم دنبال جیمی گشتم. دیروز با هم صحبت کرده بودیم و ساعت ورودم را به او اطلاع داده بودم. می‌دانستم دنبال می‌آید، اما او را پیدا نکردم. کم‌کم مسافرین هواپیمای من از سالن خارج شدند و سالن خلوت‌تر شد، اما هنوز خبری از جیمی نبود. چند دقیقه روی نیمکتی نشستم و انتظار کشیدم، بعد به این فکر افتادم که یک تلفن عمومی پیدا کنم و با او تماس بگیرم. با این فکر از روی نیمکت بلند شدم و راه افتادم. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که مرد جوانی به من نزدیک شد و پرسید:

— شما بسامه هستی؟

با تعجب گفتم:

— بله، شما؟

— من احسان هستم، دوست جیمی. جیمی امروز برایش گرفتاری پیش اومده بود و نتوانست بیاد دنبال شما. از من خواست این کارو بکنم. ببخشین که دیر رسیدم. ترافیک خیلی سنگین بود و بیشتر از اون‌ی که انتظار داشتم، توی راه بودم.

— جیمی نتوانست بیاد؟ چرا؟

— دخترش مریضه. دیروز دور از چشم مامانش رفته تو حیاط و شیطونی

کرده و یه مشت از خاک باغچه رو خورده. از دیشب دل درد و اسهال و استفراغ شدید داشت و بردنش بیمارستان. جیمی و شهرزاد الان تو بیمارستانن. بفرمایین بریم شما رو برسونم.

با تردید به او چشم دوختم. برایم خیلی عجیب بود که جیمی نتوانسته باشد دنبال من بیاید. به حرف‌های این مرد شک داشتم و نمی‌دانستم باید همراهش بروم یا نه. او چند لحظه منتظر ماند و وقتی حرکتی از جانب من ندید، پرسید:

– چی شده؟ مشکلی هست؟

– راستش... ببخشید، من باید اول یه تلفن بزنم.
بلافاصله متوجه شد که من برای همراهی او مردد هستم. گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

– درسته، حتماً ترجیح می‌دی اول با جیمی صحبت کنی و مطمئن بشی من از طرف اون اومدم.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، شماره‌ای گرفت و منتظر ماند. چند کلمه به فارسی حرف زد و گوشی را به طرفم دراز کرد. وقتی گوشی را گرفتم، جیمی گفت:

– سلام بسامه، راحت رسیدی؟
از شنیدن صدایش ذوق زده گفتم:

– آره، سفر راحتی بود.

– خدا رو شکر. ما گرفتار مهتاب هستیم. معذرت می‌خوام که نتونستم خودم پیام دنبالت. احسان یکی از دوستان خوب منه و تو رو می‌رسونه خونه‌ی ما. حال مهتاب هم شکر خدا بهتره و چند ساعت دیگه مرخص می‌شه. تو برو استراحت کن و اونجا رو خونه‌ی خودت بدون تا ما برگردیم. شهرزاد یه اتاق برات آماده کرده که راحت باشی. بعد می‌بینمت.

وقتی تماس را قطع کردم، احسان لبخند زد و گفت:

– حالا که خیالت راحت شد من آدم‌ریا یا دزد نیستم، بفرمایین بریم!
کمی سرخ شدم و من من کنان گفتم:

– نه، آخه می‌دونین... یعنی...

دوباره لبخند زد و گفت:

– مهم نیست، درک می‌کنم. شما اولین باره وارد این کشور شدی و کسی رو نمی‌شناسی، طبیعیه که به یه غریبه اعتماد نداشته باشی.

بعد چمدان‌های مرا یکی‌یکی برداشت و روی چرخ‌های که با خودش آورده بود گذاشت. راه افتاد و من او را همراهی کردم. چند دقیقه بعد در پارکینگ فرودگاه سوار خودروی او شدیم و حرکت کردیم. احسان تا چند دقیقه کاملاً ساکت بود و هیچ حرفی نمی‌زد. احساس می‌کردم از تردید اولیه‌ی من ناراحت شده است و سعی می‌کند با این سکوت تا حد ممکن خودش را از من دور نگاه دارد. حس می‌کردم با او رفتار درستی نداشته‌ام. باید از همان اول حدس می‌زدم او یکی از دوستان جیمی است و به همین دلیل نام مرا می‌داند. برای اینکه این حالت ناخوشایند را از بین ببرم، تصمیم گرفتم حرفی بزنم. پرسیدم:

– شما از کجا منو شناختین؟

– کار سختی نبود. جیمی بهم گفته بود شما چادر عربی سرته و توی سالن فرودگاه تنها خانمی که به این سبک لباس پوشیده بود، شما بودی.

با نگرانی پرسیدم:

– به نظرتون لباسم خیلی نامتناسب و عجیب به نظر می‌یاد؟

– نه، اینجا کشور مهاجرهاست و همه‌جور ملیتی پیدا می‌شه. الان اگه خیابون رو نگاه کنی، تا چند دقیقه دیگه انواع و اقسام لباس‌های محلی کشورهای مختلف رو می‌بینی، از ساری هندی گرفته تا لبادی عربی و کیمونوی ژاپنی، ولی جوون‌ترها بعد از یه مدت کوتاهی ترجیح می‌دن لباس‌های محلی رو بذارن کنار و لباس غربی بپوشن. البته خیلی از خانم‌ها از ملیت‌های مختلف هم هستن که مسلمانن و حجابشون رو رعایت می‌کنن، ولی لباسشون سنتی نیست. تو اینجا آزادی هرچور دوست داری لباس بپوشی.

– شما اهل اینجایین؟

– من ایرانی‌ام.

– خیلی وقته اینجایی؟

– من اینجا به دنیا اومدم. مامان و بابام دانشجوی پزشکی بودن و همین‌جا ازدواج کردن، اما هشت سالم که بود، برگشتیم ایران و من دیگه نیومده بودم اینجا. الان حدود یه ساله برگشتم.

– پس خیلی وقت نیست که جیمی رو می‌شناسین.

– چند سالی هست که می‌شناسمش. ما توی اینترنت با هم آشنا شدیم. اوایل فقط چت می‌کردیم، ولی کم‌کم رابطه‌مون صمیمانه شد و شماره تلفن ردوبدل کردیم و تلفنی احوال هم رو می‌پرسیدیم، تا اینکه من پارسال تصمیم گرفتم واسه ادامه تحصیل بیام اینجا و برای اولین بار من و جیمی همدیگه رو دیدیم.

– چی می‌خونین؟

– باستان‌شناسی. توی مقطع دکترا درس می‌خونم. فوق‌لیسانسم رو ایران گرفته بودم و چند سال بود دبیر تاریخ بودم، اما همیشه حس می‌کردم این شغل راضیم نمی‌کنه. من رشته‌م رو دوست دارم و عاشق این بودم که بتونم توش کار کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام شغلم رو تغییر بدم و به اونجایی که می‌خوام برسم، باید ادامه تحصیل بدم. یه سال توی کنکور دکترا شرکت کردم و قبول نشدم، واسه همین تصمیم گرفتم بیام اینجا و درسم رو ادامه بدم. لبخند زدم و گفتم:

– من هم قراره تاریخ بخونم. جیمی تونسته تو مقطع فوق‌لیسانس برام بورس تحصیلی بگیره.

– جالبه، پس ما تقریباً هم‌رشته‌ایم. تاریخ و باستان‌شناسی ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با هم دارن. فکر می‌کنم کلاس‌هات از ترم تحصیلی بعد، یعنی تقریباً دو ماه دیگه شروع می‌شه. اگه تو درس‌ها به مشکلی برخورد کردی، من در خدمتم.

احسان حین گفتن این حرف خودرو را مقابل ویلای کوچکی متوقف کرد و افزود:

— رسیدیم.

نگاهی به ویلا انداختم. درست مثل نقاشی‌های بچه‌ها بود. یک خانه‌ی کوچک مکعبی شکل میان حیاط سرسبز آن قرار داشت و نرده‌ها و شیروانی آن قرمز رنگ بودند. در باغچه‌ی کوچک مقابل خانه تعدادی گل‌های درشت کوکب به رنگ‌های مختلف کاشته شده بود. خانه با وجود کوچکی‌اش آن قدر رؤیایی بود که یک آن حس کردم مشغول تماشای یک فیلم کارتونی هستم و در ذهنم مجسم شد که این خانه محل زندگی خانواده‌ی یک خرگوش است! انتظار داشتم در خانه باز شود و یک بچه خرگوش کرم‌رنگ که روی سرش پاپیونی صورتی دارد، از خانه بیرون بیاید!

در حینی که مشغول خیال‌پردازی بودم، احسان پیاده شد و در نرده‌ای حیاط را باز کرد. چمدان‌های مرا از صندوق عقب خودرو بیرون آورد و تا مقابل ساختمان حمل کرد. بعد از جیبش دسته‌کلیدی بیرون آورد و به من که همراه او وارد حیاط شده بودم، داد و گفت:

— این خدمت شما. امیدوارم بتونی استراحت کنی و خستگی سفر از تنت دربره.

با لبخند به او نگاه کردم و گفتم:

— از اینکه به زحمت افتادین، عذر می‌خوام. ممنونم که منو رسوندین.

لبخند گرمی زد و گفت:

— کاری نکردم، وظیفه‌م بوده.

آن لحظه، اولین باری بود که نگاهم مستقیم با چشمان درشت میشی‌رنگ او تلاقی کرد. چقدر نگاه گرم و مهربانی داشت. چشمانش چیزی فراتر و بیشتر از یک جفت چشم معمولی داشتند و انگار اشعه‌ی خاصی از آن‌ها منتشر می‌شد. بی‌اختیار لرزیدم، لرزش خوشایندی از ستون فقراتم بالا آمد و در تمام بدنم پخش شد. حس می‌کردم رشته‌ای نامرئی مرا به او دوخته است و نمی‌توانم از نگاهش چشم برگیرم. دوست داشتم همان‌جا بایستم و ساعت‌ها به آن نگاه گرم و گیرا خیره شوم. چقدر این حالت برایم عجیب بود. آن قدر به مردی که فقط از

ساعتی قبل او را می‌شناختم و تنها چند جمله با هم حرف زده بودیم، وابسته شده بودم که از فکر رفتن او دلم گرفته بود. احسان مؤدبانه پرسید:

— چیزی لازم نداری؟ می‌تونی چمدون‌ها رو خودت ببری تو خونه؟

به زحمت از نگاه او دل‌کندم و درحالی‌که سرم را پایین انداخته بودم تا مبادا یک بار دیگر اسیر آن نگاه شوم، گفتم:

— ممنون، چیزی لازم ندارم. لطف کردین، خدانهگهار.

— خداحافظ.

صدای قدم‌های احسان به من نشان داد که او درحال دور شدن است و چند لحظه بعد صدای موتور خودرو و حرکت آن را شنیدم و از رفتنش مطمئن شدم. کلیدها را یک‌به‌یک امتحان کردم تا سرانجام در خانه باز شد. چمدان‌هایم را برداشتم و داخل رفتم. روی اولین مبل نشستم و به فکر فرو رفتم. چقدر حال عجیبی داشتم. در سالن فرودگاه آن‌قدر خسته بودم که فقط آرزو می‌کردم زودتر بتوانم استراحت کنم، اما حالا هیچ اثری از خستگی و خواب‌آلودگی در من نبود. بانشاط و سرحال بودم و دلم می‌خواست فعالیت کنم. دوست داشتم زیر این نم‌نم خوشایند باران ساعت‌ها بدوم. از همه عجیب‌تر اینکه به همین زودی دلم برای آن نگاه گیرا و مهربان تنگ شده بود. این حس برایم بیش از حد عجیب و باورنکردنی به نظر می‌رسید، ولی واقعیت داشت. من صاحب آن چشم‌ها را از همه‌ی آدم‌های روی زمین بیشتر دوست داشتم. باید باور می‌کردم، عاشق شده‌ام!

وقتی کمی آرام گرفتم، شروع به سرزنش خودم کردم: «خجالت بکش دختر. چه معنی داره که داری این‌قدر درمورد یه مرد غریبه فکر می‌کنی و دست و دلت به لرزیدن افتاده؟ از تو بعیده بسامه. تو همیشه مثل کوه محکم بودی. حالا هنوز از راه نرسیده، فکروذکرت شده مردی که کلاً نیم ساعت دیدیش.»

بعد از جا بلند شدم و در دل گفتم: «خدا رو شکر که کسی خونه نبود! اگه جیمی و شهرزاد بودن و حال‌وروز عجیب‌غریب منو می‌دیدن، حتماً می‌فهمیدن به‌خاطر دیدن احسان این‌طوری دست و پام رو گم کردم!»

به طرف اتاق‌های خانه رفتیم. پیدا کردن اتاقی که برایم آماده کرده بودند، کار سختی نبود. خانه فقط دو اتاق خواب داشت. در یکی از آن‌ها سرویس خواب دوفره‌ای همراه یک تخت و کمد کوچک بچگانه قرار داشت و معلوم بود متعلق به خودشان است. اتاق دوم برای من آماده شده بود. روی دیوارهای اتاق چند تابلوی کارتونی و بچگانه نصب شده بودند و نشان می‌داد که اتاق در اختیار مهتاب بوده است و به مناسبت ورود من آن را برایم تجهیز کرده‌اند. خودم را روی تختخوابی که کنار یکی از دیوارها قرار داشت انداختم و با اینکه فکر می‌کردم خوابم نمی‌آید، بلافاصله به خواب عمیقی فرورفتم.

W

از روز بعد گشت‌وگذار ما در شهر و نقاط دیدنی آن آغاز شد. شهرزاد بسیار خونگرم و مهربان بود و طوری با من برخورد می‌کرد که هیچ احساس غریبی نمی‌کردم و از بودن در آنجا و کنار آن‌ها حس خوبی داشتم. آن‌ها هر روز عصر برنامه‌ای داشتند و روزی نبود که به بیکاری بگذرد. به محض اینکه جیمی از سر کار برمی‌گشت، به جایی می‌رفتیم.

اوایل هفته دوم بود. در این مدت هیچ خبری از احسان نداشتم و با اینکه خیلی دلم می‌خواست بیشتر درباره‌اش بدانم، اما رویم نشده بود چیزی از جیمی و شهرزاد پرسم. آن روز وقتی جیمی از راه رسید، احسان هم همراهش بود. من پشت پنجره‌ی حال ایستاده بودم و حیاط را نگاه می‌کردم. وقتی آن دو وارد حیاط شدند، از دیدن احسان هول شدم. دلم به تپش افتاده بود و دوباره آن احساس آتشین وجودم را می‌سوزاند. بی‌اختیار از حال گریختم و به اتاقم رفتم. چند لحظه بعد ضربات کوتاهی به در خانه خورد و جیمی صدا زد:

– شهرزاد، مهمون داریم.

در اتاق ماندم و شنیدم که شهرزاد در خانه را باز کرد و گفت:

– سلام، چطوری احسان؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

جیمی گفت:

– چی چی رو چه عجب؟! اینکه سروتهش رو بزنی، خونه‌ی ماست. حالا هم که خدا به ما لطفی کرده و به هفته از دیدنش محروم بودیم، تو داری یه طوری

حرف می‌زنی که فکر کنه خیلی دلمون براش تنگ شده بود و از فردا دوباره صبح و شب راه بیفته بیاد خونه‌ی ما!

احسان گفت:

– ناراحتی، برم. حالا خوبه خودت اومدی دم خوابگاه و دو ساعت منت کشیدی تا اومدم.

– بشین، کم حرف بزن! معلوم هست تو این دو هفته کدوم جهنمی بودی؟ فکر نمی‌کنی وقتی کسی مثل تو که هفته‌ای هفت شب خونه‌ی ماست، یهو غیب می‌شه، نگران می‌شیم و فکر می‌کنیم حتماً یه بلایی سرش اومده؟

– من که تو این هفته ده بار باهات حرف زده بودم.

– خب آره، ولی خیلی غیرعادی بود که این همه مدت پیدات نشه. هنوز هم نفهمیدم چرا غیب شده بودی.

– می‌خواستم ببینم چقدر دلتون برام تنگ می‌شه!

جیمی خندید و پرسید:

– راستی بسامه کجاست شهرزاد؟

– یه دقیقه پیش همین‌جا بود، فکر کنم تو اتاقه.

چند ضربه به در اتاقم خورد و شهرزاد گفت:

– بسامه نمی‌یای پیش ما؟

با دلی ملتهب گفتم:

– چرا، الان می‌یام.

چند لحظه بعد از اتاق بیرون رفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم نگاهم با احسان تلاقی نکند، سلام کردم. احسان بلند شد و جواب سلامم را داد. با شرمندگی گفتم:

– بفرمایین.

نشست و پرسید:

– خوبی؟ این مدت بهت خوش گذشته؟

روی کاناپه کنار شهرزاد نشستم و گفتم:

– مگه می‌شه بد گذشته باشه؟ این زن و شوهر دارن تا حد ممکن منو لوس می‌کنن.

احسان خندید و گفت:

– عادتشونه! من هم وقتی اومدم چند هفته‌ای مهمونشون بودم تا تونستم خوابگاه بگیرم. این مدت به قدری لوسم کردن که حس می‌کردم دو سالمه. الان هم طاقت دوریم رو ندارن و به هر بهانه‌ای دعوتم می‌کنن.

جیمی گفت:

– اصلاً هم این‌طور نیست. ما از ریختن بیزاریم، فقط می‌ترسیم تو بچه کوچولوی دوساله بلایی سر خودت بیاری و بعد مامانت بیاد از ما طلبکار بشه. راستی تو چند سالت به احسان؟ جالبه، این مدت هیچ‌وقت اینو ازت نپرسیده بودم.

– دوسالمه دیگه! خودت که می‌دونی.

– نه، جدی چند سالت به؟ برام جالب شد.

– بیست و هشت سال.

– خب پس هنوز کوچولویی. حق داشتم مواظبت باشم!

با خنده گفت:

– تو و شهرزاد مامان و بابای خیلی خوبی هستین! این یه هفته‌ای که اینجا بودم، یه بار هم نداشتین تنهایی حتی تا سر خیابون برم. همیشه یکی تون یا هردوتون دنبالم هستین و منو می‌گردونین و همه‌جا رو نشونم می‌دین. امروز می‌خواستم برم مرکز خرید سر خیابون که قبلاً با هم رفته بودیم. مهتاب خواب بود، اما شهرزاد نداشت تنها برم. اون قدر اصرار کرد که صبر کردم تا مهتاب بیدار شد و سه‌تایی رفتیم.

شهرزاد گفت:

– من واقعاً نگرانتم می‌شم بسامه، می‌ترسم راه رو گم کنی. بذار یه مدت بگذره و شهر رو یاد بگیر، اون وقت ما هم خیالمون راحت می‌شه که می‌تونیم هرجا دلت خواست، راحت رفت‌وآمد کنی.

احسان با خنده گفت:

– حالا تازه اومدی بسامه. فعلاً یه مدت طول می‌کشه تا از گیر این‌ها دربری. می‌بینی که من با اینکه یه ساله اینجام، هنوز باید آمار بدم که این هفته کجا بودم و چرا به اینجا سرزدم، اما اگه تو هم مثل من از مراقبت‌های این مامان و بابا خسته شدی، یه راه حل پیشنهاد می‌کنم. بیا بی‌خبر فرار کنیم و بریم یه گوشه‌ای از این شهر قایم بشیم که دیگه دست این دو تا بهمون نرسه!

جیمی با اعتراض گفت:

– دست شما درد نکنه! چی داری یاد مهمون من می‌دی؟ داداشش بسامه رو سپرده دست من. اگه گم بشه، فردا باید هزار جور جواب پس بدم.

– می‌گم تو بیا یه پانسیون باز کن جیمی. مطمئن خیلی موفق می‌شی، چون با این سرویس و خدمات عالی و گارانتی پنجاه‌ساله‌ای که می‌دی، مطمئنم صدهزار تا مشتری پیدا می‌کنی.

– بد فکری هم نیست، شاید یه روزی این کارو کردم، اما از هرچه بگذریم، سخن شام خوش‌تر است! ما از روزی که بسامه اومده، هر شب شام بیرون بودیم، ولی من دیگه حالم داره از غذای بیرون به هم می‌خوره و امشب دلم غذای خونگی می‌خواد. شماها هم موافقین؟

احسان گفت:

– کاملاً! من که قرمه‌سبزی خونم به‌شدت اومده پایین! مخصوصاً اگه دستپخت تو باشه!

شهرزاد با اعتراض گفت:

– حالا یعنی قرمه‌سبزی‌های من بدمزه می‌شه؟

– نه، بدمزه که نمی‌شه، مخصوصاً واسه بدبختی مثل من که دائم باید غذای دانشگاه رو بخوره! ولی دستپخت جیمی یه چیز دیگه‌ست.

پرسیدم:

– قرمه‌سبزی چیه؟

جیمی گفت:

– یه غذای خوشمزه‌ی ایرانی. امشب باید مزه‌ش رو امتحان کنی.

بعد بلند شد و پرسید:

– شام که درست نکردی شهرزاد؟

– نه هنوز. راستش فکر می‌کردم امشب هم حتماً تو برنامه داری یه جایی

بریم.

– داشتم! می‌خواستم بریم ساحل و یه سری بزنیم به همون رستوران عزیز

که از سال‌ها قبل دوبه‌دو می‌رفتیم، ولی الان بدم نمی‌یاد بمونیم خونه و هوس

قرمه‌سبزی خوردن احسان رو اجرا کنیم.

احسان گفت:

– بی خیال جیمی، من همین‌طوری یه چیزی گفتم. اگه برنامه داشتین برین

بیرون، من هم بدم نمی‌یاد.

– نه، الان دیگه خودم هم حوصله‌ی بیرون رفتن ندارم. گفتم که دلم واسه

غذای خونگی تنگ شده. قرمه‌سبزی پختن هم که واقعاً کاری نداره. الان

همه‌چیز رو می‌ریزم تو زودپز و در سه سوت شام حاضره.

بعد از شام دوباره روی مبل‌های هال دور هم نشستیم. ساعتی به گفتگوهای

مختلف گذشت و بعد احسان پرسید:

– تو هنوز واسه کلاس زبان ثبت‌نام نکردی بسامه؟

با تعجب گفتم:

– کلاس زبان؟ نه! من انگلیسی رو خوب و کامل بلدم، مشکلی ندارم. با اینکه

چند سال از فارغ‌التحصیلیم می‌گذره و یه مدت طولانی هم بیکار بودم و

استفاده‌ای از رشته‌ام نکردم، اما به‌خاطر علاقه‌ای که به این رشته داشتم، مرتب

کتاب و مجله‌ی انگلیسی می‌خوندم و نداشتم چیزی یادم بره. می‌بینید که

خیلی راحت می‌تونم انگلیسی حرف بزنم.

– درسته، ولی بعد از وارد شدن به دانشگاه تازه می‌فهمی چقدر کمبود

داری. من هم زبانم خیلی قوی بود و پارسال که اومدم، مدرک تافل هم داشتم.

تازه واسه ثبت‌نام تو دوره‌ی دکترا مجبور شدم یه امتحان زبان دیگه هم بدم

که قبول شدم و امتیاز لازم واسه رشته‌ی خودمو آوردم، اما بعدش تازه دیدم کلی عقبم و چند ماه مجبور شدم حسابی بدوم که بتونم خودم رو به درس‌هام برسونم. به نظر من بد نیست این دو ماهی که وقت داری، یه کلاس زبان تکمیلی فشرده هم بری.

جیمی گفت:

– من هم موافقم. از چند روز قبل خودم هم داشتم به همین فکر می‌کردم و می‌خواستم بهت بگم. بد نیست بعد از اینکه خستگی سفر از تنت دررفت، این کارو بکنی. به نظرم پیشنهاد احسان بد نیست.

با اشتیاق گفتم:

– خوبه، من هم موافقم. این‌طوری حس می‌کنم زودتر کارم رو شروع می‌کنم و دارم یه حرکت مثبت انجام می‌دم، اما الان یه مسئله‌ای به ذهنم رسید. این هفته من واسه چند تا شرکت که تو مناسب دیده بودی رزومه فرستادم. اگه دعوت به کار شدم چی؟ باید بتونم ساعت کلاس‌هام رو با کارم جور کنم و به همه‌شون برسم.

احسان گفت:

– این مشکلیه که باید بتونی تمام مدت تحصیلت باهاس کنار بیایی. من هم الان یه کار نیمه‌وقت دارم و دائم باید برنامه‌ریزی کنم که به همه کارهام برسم. سخت هست، ولی غیرممکن نیست.

جیمی گفت:

– در نتیجه آقای پرکار و فعال، باید خودت زحمت بکشی و بیای دنبال بسامه و ببریش واسه ثبت‌نام کلاس زبانی که پیشنهاد کردی، چون می‌دونی که من از صبح تا عصر سر کارم و شهرزاد هم اگه قرار باشه همراه بسامه بره، باید مهتاب هم دنبال خودشون بکشن و براشون کلی دردسر درست می‌کنه.

گفتم:

– نه، نمی‌خوام ایشون رو به زحمت بندازم. اون‌قدرها هم که شما فکر می‌کنید دست‌وپاچلفتی نیستم. اگه بهم آدرس بدین، خودم می‌تونم برم و به

کارم برسم.

احسان لبخند زد و گفت:

– هیچ زحمتی نیست. فردا با هم می‌ریم.

– ولی با این همه مشغله‌ای که داری، این کار هم می‌شه یه بار اضافی روی دوش.

– این قدرها هم که فکر می‌کنی، گرفتار نیستم. توی برنامه‌ی فشرده‌ی من هم می‌شه یه ساعت‌هایی رو خالی کرد که بتونم به کارهایی برسم که می‌خوام و دوست دارم.

احسان بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد و گفت:

– من دارم می‌رم، فردا ساعت نه می‌يام دنبالت.

بعد از رفتنش ما هم به رختخواب رفتیم. دراز کشیده و به فکر فرو رفته بودم. آخرین جمله‌ی احسان در دلم امید جدیدی ساخته بود. منظورش از اینکه گفته بود می‌تواند در برنامه‌اش برای کارهای مورد علاقه‌اش جای خالی باز کند، چه بود؟ آیا می‌خواست بگوید به من علاقه‌مند شده است و خوشحال می‌شود که وقتش را در کنارم بگذراند؟

این فکر آن قدر برایم جذاب و خوشایند بود که ساعت‌ها بیدار ماندم و در این اندیشه‌ی لذت‌بخش غرق شدم. از فکر اینکه فردا دوباره او را خواهم دید، لذت می‌بردم و دلم می‌خواست ساعات این شب طولانی زودتر بگذرد و باز بتوانم کنارش باشم.

W

با اینکه شب قبل خیلی دیر به خواب رفته بودم، صبح با اولین تابش خورشید از لای پرده‌های صورتی‌رنگ اتاق بیدار شدم. از شوق اینکه تا ساعتی بعد احسان را می‌بینم و امروز چند ساعت همراهش خواهم بود، به وجد آمده بودم. به سرعت دوش گرفتم و با دقت لباس پوشیدم، بعد در آینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی حس کردم ظاهرم کاملاً تمیز و مرتب است، از اتاق بیرون رفتم.

جیمی و شهرزاد بیدار بودند و دور این آشپزخانه صبحانه می‌خوردند.

شهرزاد با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

– امروز چقدر تیپ زدی دختر! حسابی به خودت رسیدی! این بلوز چقدر بهت می‌یاد.

لبخندی زدم و گفتم:

– با چشم‌های قشنگت می‌بینی.

برای خودم جای ریختم و کنار آن‌ها نشستم. نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم. ساعت هشت بود و هنوز یک ساعت تا آمدن احسان باقی مانده بود. حس می‌کردم برای دیدنش بی‌تاب شده‌ام و دیگر طاقت ندارم. دلم می‌خواست این زمان زودتر بگذرد و دوباره او را ببینم. دلم برای نگاه گرم و مهربانش و حرارت و اشعه‌ی خاصی که از آن به جانم نفوذ می‌کرد، تنگ شده بود.

چند دقیقه بعد موبایل جیمی زنگ زد و او برای پاسخ دان به آن، به اتاق خوابشان رفت. صحبت‌هایش را نمی‌شنیدم و اصلاً حواسم به او نبود، فقط به احسان فکر می‌کردم و جز او چیزی در ذهنم نداشتم. جیمی از اتاق بیرون آمد و گفت:

– احسان بود. براش کاری پیش اومده و امروز نمی‌تونه بیاد تو رو ببره.

احساس کردم یک پارچ آب سرد را رویم خالی کرده‌اند. از دیشب به خودم وعده داده بودم که امروز او را می‌بینم و شنیدن این خبر برایم خیلی سخت بود. با ناامیدی پرسیدم:

– نگفت چرا نمی‌تونه بیاد؟

– می‌گفت از قبل قراری با یکی از استادهاشون داشته و دیشب اصلاً یادش نبوده، عذرخواهی کرد.

بی‌اختیار آهی کشیدم و به لقمه‌ای که در دست داشتم، خیره شدم. بعد حس کردم رفتارم خیلی غیرعادی و عجیب است. نمی‌خواستم آن دو متوجه شوند که به احسان احساسی فراتر از یک آشنایی معمولی دارم و دیدنش تا این حد برایم مهم بوده است. در ذهنم دنبال کلماتی گشتم که حرکت غیرمعمولم را توجیه کنم. شهرزاد که حالت مرا حمل بر این کرده بود که برای شروع کلاس

زبانم اشتیاق دارم و از اینکه ممکن است امروز ثبت‌نامم انجام نشود، دلخور شده‌ام، گفتم:

– جیمی، خودت نمی‌تونی بسامه رو ببری ثبت‌نام کنه؟ فوقش اینه که یه خُرده دیرتر می‌رسی سر کار دیگه.
بعد با خنده ادامه داد:

– آدم وقتی رئیسش باباش باشه، جا واسه همچین سوءاستفاده‌هایی هم داره! مطمئنم بابات به خاطر این تأخیر جریمه‌ت نمی‌کنه!
جیمی فکری کرد و گفت:

– می‌تونم برسونمش، ولی اگه بخوام صبر کنم کارش تموم بشه و برش گردونم خونه، خیلی دیرم می‌شه. فکر می‌کنم خودت بتونی برگردی بسامه، مسیر تقریباً سراسره.

– آره، می‌تونم برگردم. تو رو خدا این قدر نگران من نباش. این طوری که شماها با من رفتار می‌کنین، حس می‌کنم دو سالمه!
جیمی خندید و گفت:

– می‌بینم که حرف‌های دیشب احسان رو موبه‌مو حفظ کردی و داری تحویل می‌دی!

بی‌اختیار صورتم داغ شد و حس کردم سرخ شده‌ام. احتمالاً جیمی این حرف را بی‌منظور گفته بود، ولی من دیشب ساعت‌ها درباره‌ی احسان اندیشیده و تک‌تک کلمات او را در ذهنم مرور کرده بودم. فکر می‌کردم او متوجه احساس من به احسان شده و به آن اشاره می‌کند. برای فرار از این حالت، با عجله گفتم:

– من حاضرم، کی می‌ریم؟

– من هم آماده‌م، بریم.

W

در طول یکی دو هفته برنامه‌هایم ناگهان به‌صورتی درآمد که بیشتر وقتم را پر کرده بود. کلاس زبانم از همان هفته شروع شد و چند روز بعد از سوی یکی از شرکت‌هایی که برایشان رزومه فرستاده بودم، دعوت به مصاحبه شدم. یکی از دوستان جیمی که با مدیرعامل شرکت آشنایی قدیمی داشت، معرف من بود

و به همین دلیل خیلی راحت استخدام کردند. درباره‌ی ساعات کار و حقوق توافق کردیم و کارم را به‌عنوان مترجم زبان عربی آغاز کردم. محل کارم یک شرکت صادرات و واردات بود که با بسیاری از کشورهای عربی دادوستد داشت. قرار بود من در طول هفته بیست و چهار ساعت برای آن‌ها کار کنم. تنظیم ساعات کاری به عهده‌ی خودم بود و به‌راحتی می‌توانستم بعد از شروع کلاس‌های دانشگاه، زمان‌های کارم را با کلاس‌های دانشگاهم تنظیم کنم. حقوقم هم به نسبت این ساعت کار مناسب به نظر می‌رسید. با توجه به اینکه بورس تحصیلی گرفته بودم، برای دانشگاه شهریه‌ای پرداخت نمی‌کردم و مطمئن بودم با این حقوق می‌توانم از پس بقیه‌ی هزینه‌های زندگی‌ام بربیایم. بی‌صبرانه در انتظار شروع درس و دانشگاه بودم. آن‌قدر شوق داشتم که هیچ نمی‌فهمیدم روزها چطور می‌گذرند و به شب می‌رسند. دلم می‌خواست زودتر موعد ثبت‌نامم در دانشگاه برسد تا بتوانم از امکانات خوابگاه هم استفاده کنم. دیگر مدت زیادی تا شروع آن زندگی مستقل و پرجنب‌وجوشی که آرزویش را داشتم، نمانده بود.

سرانجام زمان ثبت‌نام دانشگاه فرارسید. ثبت‌نامم را به‌راحتی انجام دادم، اما برخلاف آنچه انتظار داشتم به من خوابگاه ندادند. مسئول رفاه دانشجویی می‌گفت که من مشمول شرایط دریافت خوابگاه هستم، اما این ترم همه‌ی خوابگاه‌ها پر هستند و جای خالی ندارند تا در اختیار من بگذارند. اصرارم بی‌نتیجه ماند و با دلخوری به خانه‌ی جیمی برگشتم.

آن شب وقتی جیمی موضوع خوابگاه را شنید با خنده گفت:

– حالا چرا این‌قدر نگران و ناراحتی؟ فکر کردی ما از فردا چمدونت رو می‌ذاریم پشت در و می‌گیریم خداحافظ؟ اینجا خونه‌ی خودته بسامه، می‌مونی پیش خودمون تا ترم بعد. تا اون موقع حتماً توی خوابگاه جایی خالی می‌شه. این یه ترم هم بد بگذرون و مهمون ما باش.

– موضوع این نیست. من اینجا از هر نظر راحت‌م، تو و شهرزاد همیشه یه‌جوری با من رفتار می‌کنید که واقعاً حس می‌کنم اینجا خونه‌ی خودمه، ولی

می‌دونی که واسه چی اومدم آمریکا. من دلم می‌خواد مستقل باشم. هرچقدر هم اینجا راحت باشم و شما دو تا بهم محبت کنید، باز حس می‌کنم باری روی دوش شما هستم و برنامه‌های عادی زندگی تون رو به هم می‌ریزم. یه نمونه‌اش اینکه من اتاق دخترتون رو اشغال کردم و اون طفلک با تختخواب و اسباب‌اثاثیه‌اش، مهاجرت کرده اتاق شما!

شهرزاد با مهربانی گفت:

— اصلاً این‌طور نیست. قبل از اینکه تو بیایی هم مهتاب همیشه وسط تخت ما می‌خوابید و تا حالا حتی یه شب هم تو اتاق خودش نخوابیده بود. اونجا فقط اسمش اتاق مهتاب بود. از همون زمان نوزادش بهانه می‌گرفت و دوست داشت شب‌ها پیش ما باشه. با اومدن تو، ما مجبور شدیم اقلأ تختش هم ببریم اتاق خودمون که شب‌ها جای هر سه تامون واسه خوابیدن گشادتر باشه! تازه کلی هم وجودت واسه من نعمته. قبلاً که نبود، وقتی می‌خواستیم جایی برم که نمی‌تونستیم مهتاب رو ببرم، باید کلی راه می‌رفتم تا مهتاب رو بسپرم به خواهر یا مامان جیمی، اما الان خیلی راحت می‌ذارمش پیش تو و خیالم راحت. مخصوصاً با این انس و علاقه‌ای که مهتاب این مدت به تو پیدا کرده، مطمئنم اگه بری، مرتب بهونه‌ت رو می‌گیره.

لبخند زد و گفت:

— من هم دلم واسه همه‌تون تنگ می‌شه، مخصوصاً واسه این دخترک ملوس و خونگرم، ولی رفتن به خوابگاه معنیش این نیست که دارم واسه همیشه از شماها دور می‌شم. مطمئن باش مرتب می‌یام و بهتون سر می‌زنم.

جیمی پوزخندی زد و گفت:

— آره، لابد عین احسان! الان نزدیک یه ماهه اینجا نیومده. لابد تو هم می‌ری و پشت‌سرت رو نگاه نمی‌کنی.

شهرزاد گفت:

— راستی چرا احسان دیگه نمی‌یاد خونه‌ی ما؟ الان که می‌گی، به نظرم خیلی عجیبه. احسان همیشه تو اوج گرفتاری‌هاش هم اقلأ هفته‌ای یکی دو بار به ما

سر می‌زد. خیلی وقته ازش بی‌خبریم.

– الان هم مرتب می‌یاد شرکت و به من سر می‌زنه، ولی هروقت می‌خوام بیمارمش خونه، یه بهونه‌ای می‌یاره و می‌ره. نمی‌دونم، شاید دچار رودرواسی ایرانی شده و فکر کرده تا وقتی خونه و زندگی نداره و نمی‌تونه ما رو مهمون کنه، نباید زیاد بیاد خونه‌ی ما. راستش اوایل که نمی‌اومد و دلیل می‌آورد که کار داره و قرار قبلی داره و باید بره، حرفش رو باور می‌کردم، ولی الان چند وقتی به نظرم می‌یاد همه‌ی حرفاش بهانه‌ست، حس می‌کنم نمی‌خواد بیاد خونه‌مون. من هم دیگه زیاد بهش اصرار نمی‌کنم. علت نیومدنش هرچی که هست، باید راحت باشه و بتونه خودش تصمیم بگیره و هرطور که می‌خواد، با ما دوستی کنه.

به فکر فرورفتم. احساس می‌کردم احسان به‌خاطر حضور من در آنجا، رفت‌وآمدهایش را قطع کرده است، حتی حالا که این صحبت‌ها به میان آمده بود، به نظرم می‌رسید که شاید آن روز هم نیامدنش برای همراهی من در ثبت‌نام کلاس زبان و مطرح کردن موضوع قرار قبلی با استادش فقط یک بهانه بوده است. از خودم پرسیدم که آیا احسان واقعاً تا این حد از من بیزار است که حاضر شده به‌خاطر روبه‌رو نشدن با من قید رفت‌وآمد با دوستان صمیمی‌اش را بزنند؟ ظاهراً که این‌طور به نظر می‌رسید، ولی چرا؟ بین ما هیچ برخورد بدی پیش نیامده بود که منجر به این موضوع شود. ما در آن دو دیداری که داشتیم، فقط درباره‌ی موضوعات معمولی حرف زده بودیم. چرا او از دیدن من فرار می‌کرد؟ یعنی ممکن بود او به‌خاطر همان تردید اولیه‌ی من در فرودگاه که برای همراهی او داشتم، تا این حد از من رنجیده باشد؟ ولی ظاهراًش که رنجشی را نشان نمی‌داد. جیمی رشته‌ی افکارم را برید و گفت:

– بسامه احسان هم پارسال که اومده بود، مشکلی شبیه تو داشت و می‌خواستن ترم اول بهش خوابگاه نندن، ولی رفت و کلی دوندگی کرد و نمی‌دونم با چه جادویی، مسئول ثبت‌نام رو وادار کرد بهش خوابگاه بده. احسان با زبونس مار رو از سوراخ می‌کشه بیرون! البته اون موقع برام گفت که رفته از

توی آیین‌نامه‌ها و قوانین، یه ماده‌ای رو پیدا کرده و با استناد به اون مجبورشون کرده بهش خوابگاه بدن، ولی الان درست یادم نیست چی کار کرده بود. شاید بتونه واسه تو هم کاری بکنه. الان بهش زنگ می‌زنم.

قبل از اینکه نظری بدهم، جیمی گوشی رو برداشت و مشغول صحبت شد. من سراپا گوش شده بودم و می‌خواستم زودتر از عکس‌العمل احسان در برابر پیشنهاد همراهی‌ام، مطلع شوم. چند دقیقه بعد از حرف‌های جیمی فهمیدم احسان درحال بهانه آوردن است تا از زیر این کار شانه خالی کند. ظاهراً درست حدس زده بودم. احسان نمی‌خواست با من روبه‌رو شود و مرا همراهی کند. اصرار جیمی ادامه پیدا کرد و سرانجام وقتی خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت، گفت:

– قرار شد فردا ساعت ده بیاد دم در دانشگاهت که با هم برین دنبال کارت. با دلخوری گفتیم:

– انگار دوست نداشت بیاد. به نظرم داشت می‌گفت کار داره و وقت نداره. جیمی خندید و گفت:

– آره، ولی بیخود می‌کرد وقت نداشته باشه! مطمئنم می‌تونه وسط اون همه کاری که واسه خودش ردیف کرده، یکی دو ساعت هم وقت آزاد پیدا کنه و بیاد این کار رو انجام بده.

– ولی... من دلم نمی‌خواد کارم رو بهش تحمیل کنم. شاید واقعاً گرفتار باشه. نمی‌خوام به‌خاطر کار من، تو زحمت و دردسر بیفتی.

جیمی اخم ملایمی کرد و گفت:

– تو که توی تعارف کردن از ایلرونی‌ها هم بدتری! مگه می‌خواد کوه جابه‌جا کنه دختر؟ یه ساعت می‌یاد اونجا و مَخ مسئول رفاه دانشجویی رو کار می‌گیره و بعدش هم می‌ره به کارش می‌رسه.

بعد لبخند زد و اضافه کرد:

– من اون قدر از این جور کارها براش کردم که حق دارم یه بار ازش بخوام بیاد و یه کاری برام بکنه.

بی اختیار حرف دلم را به زبان آوردم:

— آخه این کار تو نیست! شاید اگه کار خودت بود، احسان این همه بهونه نمی آورد. فکر کنم دوست نداره واسه من کاری بکنه. اصلاً احتمال می دم به خاطر بودن منه که این مدت نمی یاد خونه ی شما. مطمئنم اصلاً از من خوشش نمی یاد.

— اولاً که کار تو کار من هم هست. تو خواهر منی و احسان وظیفه داره کارت رو انجام بده. دوماً هم، اشتباه می کنی بسامه، دلیلی نداره که احسان از تو خوشش نیاد. اون فقط دو بار تو رو دیده و هیچ اتفاقی بیفتاده که باعث شده باشه از تو بدش بیاد. مطمئنم واسه نیومدنش دلایل دیگه ای برای خودش داره و زیاد هم علاقه ای ندارم که از این دلایل سر دربیارم. فردا احسان ساعت ده دم دانشگاهه. خوش بگو و وقتی قول می ده و قراری می ذاره، حتماً به موقع می یاد.

ساکت ماندم و دیگر بحث را ادامه ندادم، اما حرف های جیمی قانعم نکرده بود. هنوز هم فکر می کردم احسان هیچ علاقه ای به برخورد و روبه رو شدن با من ندارد. چند دقیقه بعد به آن دو شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. خوابم نمی آمد، اما می خواستم تنها باشم و فکر کنم. کمی بعد صدای شهرزاد را شنیدم که می گفت:

— با این چیزهایی که گفتی، یه خُرده واسه احسان نگران شدم. ممکنه احسان روزها گرفتار کار و درس باشه، ولی شب ها چی؟ واقعاً نیومدنش به خونه ی ما عجیبه. جیمی نکنه داره جذب برنامه هایی می شه که خوب نیستن؟ — احسان؟! ... احسان جذب کارهای خلاف بشه؟ عمراً! تو که می دونی احسان آیت الله بزرگه! از کل مسلمان هایی که من می شناسم مؤمن تره. محاله رفته باشه دنبال دختر بازی و این جور کارها.

بعد خندید و با شیطننت گفت:

— مجسم کن الان احسان توی یه کاباره نشسته کنار یه دختر لوند که تاپ و مینی ژوپ پوشیده و یه گیلای دستشه و داره به سلامتی اون خانم می نوشه!

صدای خنده‌اش بلندتر شد و ادامه داد:

– حتی تصورش هم محاله.

شهرزاد هم خندید و گفت:

– خب آره، می‌دونم احسان چقدر مؤمنه. اون عاشق خداست. یه حس و حال

عرفانی خاص داره. منظور من هم چیزهایی به این غلیظی که گفتی نبود، ولی

اینجا لس‌آنجلسه و همه جور تفریحاتی با انواع جاذبه‌ها پیدا می‌شه. احسان هم

بالاخره یه آدمه. شاید بدون اینکه بخواد، جذب یه چیزهایی شده و واسه همین

شب‌ها هم گرفتاره.

– من اصلاً نگران نیستم شهرزاد. نمی‌دونم چرا احسان نمی‌یاد خونه‌مون،

ولی مطمئنم خلافی نمی‌کنه. تازه اگر هم بکنه، به ما ربطی نداره. نکنه تو واقعاً

حس می‌کنی ما پدر و مادر احسانیم و باید مواظبش باشیم؟

– نه، ولی خب...

– بی‌خیال شهرزاد، خیالت از بابت احسان راحت باشه. چایی می‌خوری؟

– بدم نمی‌یاد.

صدای لیوان‌ها از آشپزخانه به گوش رسید و من دوباره به فکر فرو رفتم.

دیگر هیچ شکی نداشتم که احسان به‌دلیلی در همین دو برخورد از من بیزار

شده و نمی‌خواهد با من روبه‌رو شود، اما چرا؟

یکباره فکری به ذهنم رسید که بی‌اختیار از جا پریدم. شاید احسان متوجه

علاقه‌ی من به خودش شده بود. من هیچ رفتاری نکرده بودم تا او بتواند

برداشتی از علاقه‌ی من به خودش بکند، اما همیشه موجودی برون‌گرا بودم و

پنهان کردن آنچه در درونم می‌گذشت، برایم مشکل‌ترین کار بود. حالا که فکر

می‌کردم، به نظرم می‌رسید شاید او از نوع صحبت یا نگاه من به‌راحتی توانسته

درک کند که من با این سرعت در دام عشقش گرفتار شده‌ام و عاشقانه دوستش

دارم. فرار او از من دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

با دلگیری دوباره سرم را روی بالش گذاشتم. اگر احسان فهمیده بود

دوستش دارم و از من می‌گریخت، پس باید هرچه زودتر این آبروریزی را جبران

می‌کردم. باید به او ثابت می‌کردم درمورد من اشتباه کرده است و هیچ علاقه‌ی خاصی به او ندارم. این بار باید حواسم را کاملاً جمع می‌کردم و با رفتارم نشان می‌دادم که او برای من فقط یکی از دوستان جیمی است و هیچ دلیلی ندارد که به او علاقه‌ی خاصی داشته باشم، از همین فردا.

W

روز بعد چند دقیقه‌ای از ساعت ده گذشته بود که به محل قرارمان رسیدم. احسان کنار در دانشگاه ایستاده و به نرده‌ها تکیه داده بود. با دیدنش دلم به تپش افتاد. آن قدر از دیدار او شاد شده بودم که همه‌ی حرف‌های دیشب و تصمیماتم را بلافاصله از یاد بردم. لبخند زدم و جلو رفتم. وقتی مرا دید نگاهی به ساعتش انداخت و درحالی که جلو می‌آمد، گفت:

– تو واسه وقت دیگران هیچ ارزشی قائل نیستی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

– اولاً سلام.

با کج خلقی گفتم:

– سلام. ما ساعت چند قرار داشتیم؟ دیگه داشتیم می‌رفتم.

– مگه چقدر دیر کردم؟ همه‌ش پنج شیش دقیقه.

– شاید واسه تو پنج شیش دقیقه زیاد مهم نباشه، ولی من واسه هر دقیقه از وقتم برنامه دارم و وقت اضافی برام باقی نمی‌مونه که بخوام اینجا منتظر وایسم و ببینم سرکار خانم کی هوس می‌کنن از راه برسن.

– خب ببخشید. من هنوز زیاد این مسیر رو رفت‌وآمد نکردم و نمی‌تونم خوب محاسبه کنم کی باید راه بیفتم که به‌موقع برسم.

– پس لطفاً تشریف بیارین که بریم و ببینیم می‌شه کاری براتون انجام داد یا نه.

همراهش راه افتادم. او جلو افتاد و بدون اینکه اعتنایی به من بکند، به‌سرعت به رفتن ادامه داد. آن قدر تند راه می‌رفت که در مدت کوتاهی چند متر از او عقب افتادم و هرچه سعی می‌کردم، نمی‌تونستم پایه‌پایش راه بروم. کمی بعد برگشت و نگاهی به عقب انداخت و وقتی فاصله‌ی من با خودش را

دید، اخم کرد و گفت:

– نمی‌تونم یه کم تندتر راه بیای؟ من کار دارم.

این بار طرز حرف زدنش به من برخورد. اخم کردم و گفتم:

– اگه واقعاً این قدر کار داری، مزاحمت نمی‌شم. می‌تونم بری به کارها

برسی.

با بداخلاقی گفت:

– لازم نکرده. اگه امروز کارت انجام نشه، لابد شب جیمی زنگ می‌زنه و

بقه‌ی منو می‌چسبه که باید پیام و این کار رو برات انجام بدم. حوصله ندارم یه

روز دیگه هم وقتم واسه این کار تلف بشه. امروز که اومدم، باید این کارو تموم

کنم.

ایستادم و درحالی که به صورتش زل زده بودم، با لجبازی گفتم:

– نیازی نیست. مطمئن باشین دیگه نمی‌ذارم جیمی زنگ بزنه و جناب‌عالی

رو به‌خاطر من به زحمت بندازه. لطف کنین تشریف ببرین.

چند قدم فاصله‌ی بینمان را با عجله طی کرد و بند کیفم را گرفت و

درحالی که آن را می‌کشید، با لحن تندی گفت:

– راه بیفت دیگه. انگار واقعاً نمی‌فهمی من کار دارم و باید زودتر برم.

بند کیفم را از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– نمی‌خوام تو برام کاری انجام بدی، برو دنبال کارهای مهمت.

به چشمانم خیره شد. از نگاهش آتش می‌بارید. آن قدر عصبانی به نظر

می‌رسید که احساس کردم دلش می‌خواهد کتکم بزند. دلیل این همه عصبانیت

و کج خلقی او را اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم، اما بی‌اختیار از او ترسیده بودم.

انگار آن مرد مؤدب و خوش‌اخلاق همیشگی را عوض کرده و به‌جای او کس

دیگری را مقابلم گذاشته بودند. چند لحظه نگاه شرر بارش را به چشمانم ریخت

و بعد بدون هیچ کلامی، بند کیفم را دوباره گرفت و راه افتاد. همان‌طور که

دنبالش کشیده می‌شدم، گفتم:

– من واقعاً دوست ندارم مزاحمت بشم، بذار برم.

زیرلب غریب:

– دیگه واسه این کارها دیر شده. اگه نمی‌خواستی، باید همون دیشب فکرات رو می‌کردی و نمی‌داشتی جیمی بهم زنگ بزنه. حالا که بهش قول دادم، باید این کار انجام بشه.

دیگر حرفی نزدم و به همراهی اجباری او تن دادم. در اداره‌ی رفاه دانشجویان، او نیمکتی را به من نشان داد و با حالتی دستوری فرمان داد که بنشینم. مدارکم را گرفت و از این اتاق به آن اتاق رفت. چندین بار در راهرو از مقابلم رد شد و بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، رفت. من با بی‌صبری نشستیم و منتظر بودم. این انتظار یکی دو ساعت به طول انجامید. سرانجام نزدیک ظهر بود که احسان مقابلم ایستاد. کاغذی را به‌طرفم دراز کرد و گفت:

– این هم برگه‌ی خوابگاهت، تا یه هفته وقت داری مراجعه کنی که بهت اتاق بدن. آدرس خوابگاه هم پشت برگه‌ست.

کاغذ را گرفتم و زیرلب گفتم:

– مرسی.

با عجله گفت:

– خداحافظ.

بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، با گام‌هایی بلند دور شد و رفت، اما من همان‌جا نشستم و سعی کردم با بغضی که گلویم را گرفته بود، مبارزه کنم. شب قبل تصمیم گرفته بودم به او نشان بدهم دوستش ندارم، اما او با رفتار عجیب و غیرمنتظره‌اش نه تنها تصمیم مرا نقش بر آب کرده، بلکه علناً نشان داده بود از من بیزار است. او امروز مرا له کرده و به منتهای حقارت و خواری کشانده بود.

فصل ۳



چند روز بعد به خوابگاه نقل مکان کردم. اتاقم در طبقه‌ی دوم و بسیار خوش‌منظره و دل‌باز بود. روزهایم به درس و کار می‌گذشت و وقت آزاد زیادی نداشتم، اما هفته‌ای یکی دو بار به خانه‌ی جیمی سر می‌زدم و از بودن در کنار او و خانواده‌اش لذت می‌بردم. آن‌ها تنها کسانی بودند که در این شهر غریب داشتیم و رفتار خوب و مهربانی‌های خالصانه و همیشگی‌شان باعث شده بود در کنارشان احساس آرامش کنم و دوست داشته باشم در هر فرصتی آن‌ها را ببینم.

در این مدت از بین حرف‌های آن‌ها جسته و گریخته شنیده بودم که احسان پس از رفتن من، دوباره رفت و آمدش را به آنجا از سر گرفته است. با شنیدن این موضوع دیگر برایم شکی باقی نمانده بود که او از من متنفر است و تنها دلیل نیامدنش در آن مدت، حضور من بوده است. هنوز از ته دل دوستش داشتم، اما سعی کرده بودم به خودم بقبولانم که این علاقه اشتباه است و باید فراموشش کنم. کم‌کم با هم‌کلاسی‌ها و بچه‌های خوابگاه هم آشنا می‌شدم و توانسته بودم برای خودم دوستان جدیدی بیابم و دیگر تنهایی آزارم نمی‌داد و آن احساس غریبی روزهای اول را نداشتم.

اواخر زمستان بود. بعد از چند روز متوالی بارندگی آن شب هوا کاملاً لطیف و بهاری بود. عصر بود که از محل کارم بیرون آمدم و حس کردم دلم می‌خواهد سری به خانه‌ی جیمی بزنم. همیشه قبل از رفتن، با آن‌ها تماس می‌گرفتم تا مطمئن شوم در خانه هستند، اما آن روز هوای لطیف طوری مرا به وجد آورده بود که دلم می‌خواست قدم بزنم. تصمیم گرفتم مسیر شرکت تا خانه‌ی آن‌ها را

پیاده بروم. اگر خانه بودند که چه بهتر، وگرنه من پیاده روی ام را کرده بودم و از آنجا می توانستم با اتوبوس به خوابگاه برگردم. وقتی پشت نرده های خانه رسیدم، هوا تاریک شده بود. خسته شده بودم و از دیدن چراغ های روشن خانه ذوق کردم. دلم نمی خواست مجبور شوم همان موقع به ایستگاه اتوبوس بروم و به خوابگاه برگردم. زنگ کنار در حیاط را فشار دادم و با توجه به اینکه در نرده ای همیشه باز بود، به طرف ساختمان راه افتادم. چند لحظه بعد در ساختمان باز شد. جیمی با دیدنم لبخند زد و گفت:

– سلام. بی خبر اومدی که ما رو ذوق زده کنی؟

– سلام. می خواستم قدم بزنم، واسه همین تلفن نزدم.

وارد خانه شدم و مشغول احوال پرسی با شهرزاد بودم که چشمم به احسان افتاد. کنار این آشپزخانه ایستاده بود و به من نگاه می کرد. درحالی که از دیدنش کاملاً جا خورده بودم، زیرلب سلام کردم. لبخند گرمی زد و گفت:

– سلام، خوبی؟

بدون اینکه لبخندش را پاسخ بدهم، با لحن سردی گفتم:

– مرسی.

بعد به او پشت کردم و از شهرزاد پرسیدم:

– مهتاب کجاست؟

شهرزاد صدا زد:

– مهتاب، بیا دخترم. عمه بسامه اومده.

در اتاق باز شد و دخترک دوان دوان به استقبال آمد. او را در آغوش گرفتم

و درحالی که می بوسیدمش، پرسیدم:

– خوبی عزیزم؟ حال عروسک هات چگونه؟

مهتاب مشغول شیرین زبانی شد و من به بهانه ی بازی کردن با او به اتاقش رفتم. نگاه احسان باز هم روحم را به آتش کشیده بود، اما دیگر حاضر نبودم به او مجالی برای ادامه ی رفتار تحقیر آمیز آن روز بدهم. امشب نوبت من بود که با او بداخلاقی کنم و تحویلش نگیرم. چند دقیقه بعد، شهرزاد در اتاق را باز کرد

و گفت:

– بچه‌ها بیاین، شام حاضره.

دست مهتاب را گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم. جیمی و احسان کنار میز غذاخوری ایستاده و منتظر ما بودند. درحالی که به احسان نگاه هم نمی‌کردم، جلو رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. احسان بلافاصله صندلی مقابل مرا بیرون کشید و نشست. از اینکه مجبور بودم در طول مدت شام مقابله‌ی بنشینم و هربار سرم را بلند می‌کنم، چشمم به او بیفتد، دلخور بودم. دنبال بهانه‌ای برای جابه‌جایی می‌گشتم. به سرعت بلند شدم و گفتم:

– من می‌شینم این‌ور، می‌خوام پیش مهتاب باشم.

بعد مهتاب را داخل صندلی مخصوصش گذاشتم و خودم هم روی نزدیک‌ترین صندلی به او نشستم. تازه نفس راحتی کشیده بودم که احسان بلند شد و پرسید:

– آب نیاموردی شهرزاد؟

بعد به طرف آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با پارچ آب برگشت و پارچ را روی میز گذاشت. این بار روی صندلی دیگری نشست و دوباره مقابل من قرار گرفت. نمی‌توانستم از رفتارش سر در بیاورم. با اخم از زیر چشم نگاهی به او انداختم. در پاسخ نگاه اخم‌آلودم لبخند زد! با حرص نگاهم را از او برگرفتم و مشغول کشیدن غذا برای مهتاب و خودم شدم، اما حواسم آن‌قدر پرت شده بود که قاشق از دستم افتاد. احسان مثل برق از جا پرید و گفت:

– الان برات یه قاشق می‌یارم.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، به آشپزخانه رفت و با یک قاشق برگشت. قاشق را روی میز گذاشت و گفت:

– بفرمایید.

قاشق را برداشتم و نگاه حیرت‌زده‌ای به او انداختم. این بار دیگر واقعاً متعجب شده بودم. هیچ‌جوری نمی‌توانستم این رفتار گرم و محبت‌آمیز را با بداخلاقی و خشونت آن روز کنار هم بگذارم و از علتش سر در بیاورم. همان‌طور

که در سکوت غذا می‌خوردم، به فکر فرو رفته بودم. ناگهان به نظرم رسید که احسان قصد دارد در مقابل جیمی و شهرزاد ظاهر سازی کند. من آن روز چیزی درباره‌ی رفتار بد و بی‌ادبانه‌ی او به آن‌ها نگفته بودم، اما حالا که حس می‌کردم او خیال دارد خودش را در مقابل آن‌ها خیلی خوب نشان بدهد، از این کار پشیمان شده بودم. حالا وقت انتقام بود. باید آبرویش را می‌بردم و به دوستان عزیزش می‌فهماندم که او چقدر می‌تواند خشن و بی‌ملاحظه باشد. دنبال فرصت مناسبی می‌گشتم که بتوانم رفتار آن روز او را به رخش بکشم. کمی بعد احساس تشنگی کردم و به جیمی که کنار پارچ آب نشسته بود، گفتم:

– می‌شه به من آب بدی؟

احسان که به پارچ دورتر از جیمی بود، به سرعت دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت و درحالی که آن را مقابلم می‌گذاشت گفت:

– بفرمایین خانم.

با اخم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

– چی شده؟ امشب انگار دچار تحول روحی شدی. آخرین بار که دیدمت، از همه چیز عصبانی بودی و می‌خواستی کله‌ی منو بگنی، اما امشب فقط منتظری ببینی من چی لازم دارم که اینارگرانه پیری جلو و برام فراهم کنی. یه موقع وقت گرانبهاات واسه این کارها هدر نره و از کارهاات جا نمونی؟

با خنده گفت:

– وقت من همیشه در اختیار دوستانه.

پوزخند زدم و جواب دادم:

– پس خوش به حال دوستان، اما ظاهراً من جزو دشمنانم! چون اون روز به خاطر پنج دقیقه دیر رسیدن، می‌خواستی منو خفه کنی.

جیمی با خنده گفت:

– این بلا سر من هم اومده! اون شب بهت هشدار داده بودم که احسان خوش‌قوله و همیشه به موقع می‌رسه. واسه من هم پیش اومده که پنج دقیقه دیر رسیدم سر قرار و کم مونده بود کتک بخورم!

با حرص گفتیم:

– نخیر، موضوع فقط پنج دقیقه دیر رسیدن من نبود. ایشون راضی نبود اون کارو واسه من انجام بده. یه جوری باهام رفتار کرد که انگار برده شم. اون قدر بهم بر خورده بود که همون اول می خواستم از خیر خوابگاه بگذرم و بذارم برم، ولی ایشون فرمودن چون به تو قول دادن، باید این کار رو انجام بدن، وگرنه تو فردا هم زنگ می زنی و یه روز دیگه از کار و زندگی می افتن. بند کیف منو گرفت و دنبال خودش کشید و مجبورم کرد باهاش برم که برام خوابگاه بگیره. هر سه نفر آن ها به خنده افتادند. من قصدم از مطرح کردن آن حرف ها این بود که از احسان انتقام بگیرم، با حرص گفتیم:

– هیچ هم خنده نداره.

جیمی با لحن تسلابخشی گفت:

– چرا این قدر حرص می خوری خانم؟ خوب توصیفش خیلی خنده دار بود که احسان بند کیف تو رو کشیده و تو رو دنبال خودش برده. ما هم خنده مون گرفت دیگه.

بلند شدم و گفتم:

– اگه اون روز جای من بودی، اصلاً خنده ات نمی گرفت. خیلی هم مزخرف بود. خوست می یاد یکی از راه برسه و باهات بداخلاقی کنه و بعد هم تو رو دنبال خودش بکشونه؟

احسان گفت:

– معذرت می خوام، من اصلاً نمی خواستم ناراحت کنم.

با لجبازی گفتم:

– نخیر، تو می خواستی این کارو بکنی. الان هم فقط داری ظاهرسازی می کنی. مطمئنم نمی خواهی وجهه ی خودت رو پیش دوست هات از دست بدی. الان هم اگه تنها بودیم، شک ندارم که همون رفتارو می کردی. شهرزاد که کنارم نشسته بود، دستم را گرفت و دوباره مرا روی صندلی نشانده. بعد مرا بغل کرد و گفت:

– چرا این قدر حرص می‌خوری بسامه؟ اون روز هرچی بوده گذشته. احسان هم که داره عذرخواهی می‌کنه. دیگه فکرشو نکن، غذات یخ کرد.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم دیگر این بحث را ادامه ندهم. خودم را با غذا مشغول کردم و با اینکه اشتهايي نداشتم، چند قاشقی خوردم. بعد از شام، من و شهرزاد ظرف‌ها را شستیم. وقتی کارمان تمام شد و به حال برگشتیم، گفتم:

– من دیگه باید برم.

احسان بلند شد و گفت:

– واسه اینکه بهت ثابت کنم جلوی دیگران نمی‌خوام ظاهرسازی کنم، می‌رسونمت. می‌خوام مطمئن بشی که وقتی تنها باشیم هم باهات بد اخلاقی نمی‌کنم.

– لازم نیست، خودم می‌تونم برم.

مقابلم ایستاد و درحالی که لبخند می‌زد، به چشمانم خیره شد. بدون اینکه بفهمم و بخوام طوری مجذوبش شدم که همه‌ی لج‌بازی‌ها و انتقام‌جویی‌ها از یادم رفت. چشمان این مرد چه جادویی داشت که این‌طور مرا می‌لرزاند و دست و دهانم را می‌بست؟ انگار نگاهش مرا هیپنوتیزم می‌کرد و دیگر نمی‌توانستم خلاف میل او قدم بردارم. بی‌اختیار ساکت شدم و به او چشم دوختم. چند لحظه بعد، گفت:

– بریم بسامه.

– این بار بدون اینکه بهانه‌ای بیاورم یا حرفی بزنم، کیفم را برداشتم و چادرم را سر کردم و با جیمی و شهرزاد خداحافظی نمودم.

چند دقیقه بعد سوار خودروی او شدیم. بعد از حرکت گفت:

– بسامه، من از ته دل ازت عذر می‌خوام. اون روز واقعاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

– ولی این کارو کردی. نمی‌دونم اون روز از چی ناراحت بودی، ولی رفتارت با من خیلی بد بود.



فرناز نخعی 🚌